بعون صانع ممکنات و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان عرفی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین پسند جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے [illegible] شائق کو چھاپے خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب سے معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی بارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کتب تذکرہ شعرا و کتب قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو ـــ

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین ـ یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین ۱ـ سوانح عمری حضرت مصنف ۲ـ تواریخ سلاطین ۳ـ قصائد نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام ۴ـ دیوان مصنف ۵ـ مثنویات صفیر دل و چمن انجمن ۶ـ مثنویات خرابات ۷ـ فرہنگ نامہ ـ ۸ـ تذکرۃ العاشقین مصنفۂ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین ـ

کلیات خاقانی ـ جس مین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کی دو جلد مین چھپا ہے ـ

کلیات مرزا بیدل ـ اس کلیات مین چار کتابین ہین

۱ـ **دیوان بیدل** ـ غزلین سب ردیفون کی ـ
۲ـ **عناصر بیدل** ـ
۳ـ **رقعات بیدل** ـ
۴ـ **نکات بیدل** ـ نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص ـ

دیوان بیدل ـ فقط نقل از نسخۂ قلمی محررہ ولایت ایضاً ـ

کلیات سعدی شیرازی ـ جس مین رسائل ذیل ہین ـ

۱ـ **دیباچہ کلیات** ـ
۲ـ **کریما** محشی ـ
۳ـ **گلستان** ـ ״
۴ـ **بوستان** ـ ״
۵ـ فضائل عربیہ و خاسیہ و مراثی و ترجیعات ـ
۶ـ طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ـ

کلیات نظم غالب ـ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی ـ

انتخاب کلیات عناصر خسرو ـ اسمین چار دیوان ہین ـ

۱ **دیوان تحفۃ الصغر** ـ صغر سن کا کلام ہے ـ
۲ **دیوان وسط الحیات** ـ عنوان شباب کا کلام ہے
۳ **دیوان غرۃ الکمال** ـ جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا ـ
۴ **دیوان بقیہ نقیہ** ـ کلام ہنگام پیری ـ

یہ کلیات یک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے ـ

کلیات جامی ـ تصنیف ملا عبد الرحمن جامی ـ

کلیات نظیری نیشاپوری ـ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری ـ

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی ـ تصنیف ایضاً ـ

دیوان صائب کامل ـ از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً ـ انتخاب دیوان ـ

دیوان حافظ ـ محشی از تصنیف حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی ـ

ایضاً ـ مطبوعہ جدید بہت خوشخط ـ

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان عرفی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع متین پسند جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

تحفهٔ مرهم نگیر و سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

پای عشق دارد ز راه سبحه کوتر دیر کو
تا به بندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید
جوشش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره آسان میکشائی کار خلق
ناخنی با بس تیز داری رخنهٔ در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر دوستدارم نی کین دشمنان را
یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از هم دما نگویند یاران شادمان را

مستانه گر بتازم تعلیم مکن که شوقش
گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت اینست کز یاد در انگیزمش
تا آنکه جوید از غیر وز خود نیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بکیفیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیانرا

نوشدارو نشهٔ علت نهد در جان ما
در خمارِ عجز افتد عیسی از درمانِ ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعتِ مشاطه است
گر نمود کفر دارد دستها ایمانِ ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خونِ کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر باز است و گر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفتِ نظر در دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاک دامانیم کز ناموس و ننگ
میکشند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن بر دل میجوشدم عرفی ز دل
در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مرغ حرم آزاد خرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی به بند افتاد است
طائر سدره قفس دیده و هر کید الهام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت او در روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت برپاست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

بردار عشق مچین معرکه ای شیخ حرم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چه کند آنهمه چو برآید بر بام
مشعل طور کمند افگن بام است اینجا

در حرم ذکر تو در دیر نشین خاص نشست
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عشق نشسته ز پا در ره ... پایهٔ قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر دران لشکر رسد پیچیده بگوش
سر این مسئله نکشائی که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان می‌نداند درد و دست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

بجز زلیش بلا هر دم مباد اسینه ریشانرا
عداوت با دل ... زهر آلوده نیشانرا

من بیگانگان را کی دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

ومی صد چشمهای از دلم سر آمد و شادم — که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را
نه با من یا کی از اهل دل خود دوستی میکن — ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان را
عذاب دوزخ آشامان با تش خون کند ازد — مگر در سینهٔ آسوده گان اندازد ایشان را

برد عرفی تو گوی بیغمان نثر مردهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشان را

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما — بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندران بیشه که ما شیر دلیم آفت نیست — روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست — قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود — باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
للّه الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

بدیرای از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا — از اینجا آنکه میجوئی بهی خواران نمود اینجا
بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان بینی — مغان را نیز بود اما صفائی می زدود اینجا
محبت شمع بزم قدس و ما پروانهٔ بیرون — چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
بیا در زمرهٔ رندان به بیباکی و می درکش — که بدمستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا
بهر سوی روم بوی چراغ کشته می آید — مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

نداد نور شراری چراغ هستی ما — گلی نچیده ز شاخ دراز دستی ما
عنایت صمدی رد کفر ما نکند — اگر کمال بدیر و صنم پرستی ما
سحر فتادگی ما بعرش میساید — کلاه فخر بلندی ربود پستی ما
ز نیم مستی ما زان کرشمه می بارد — که چشم شاهد عشقست نیم مستی ما
دمی که عشق بتازد بقلب ما عرفی — بطاق عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر لبم عجز تا بوسم آستان را / آخر سپارشی کن بیدرد پاسبان را

کین را بمهر مفروش ای عشق دوست دشمن / زین بهتر که فراگیر یاران خورده دان را

تا کی فروشم ای خشم بی سود گوهر مهر / هر چند گفته باشم من دوستم زیان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان / در روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروای کشتنم نیست اما بموسم گل / آب و هوای گلشن آتش کند جنان را

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت / بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشقم ببست و افگند در پیش درد و محنت / سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک
بنشاند پر بناوک بر بسته زه کمان را

ازبس که در معاوضه دیدم مثالها / عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد / دل خوش نمی کنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند / پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش / همدرد همنشین غنائی ست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض / رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد رد کشود دیده و بشناخت چشم عقل / با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گه گه فتد ز طاق دل دوستان گلی / خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بزهر تشنه لبم با شکر چکار مرا / دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال / بقیمت کم و بیش ثمر چکار مرا

ز مهر کاوش ما اهل درد منیش طلب / من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله و لغم گوید / ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

ز نار زهر مت کوثر نمی چشیدم آه / با تش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی جانباز سر نمی طلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق نگیرم ز شوق بال پری
که نی پیاده شمارند و نی سوار مرا

فغان ز نشتر دوران نمی کزین شادم
که هیچ کام نیارد بانتظار مرا

نه رام مرحمم الم نه صید مرشد شهر
نشسته ام که تسلی کنند شکار مرا

ز بیم فتنه شادی چو کودکان همه عمر
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم آنچنان مکن عرفی
که بیخته نشناسد درین دیار مرا

از ناله شبانه اثر برده ایم ما
ناموس گریهای سحر برده ایم ما

سرمای عافیت نشناسیم کز ازل
در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما

باد مراد اگر نوزد دمبدم چه باک
کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما

راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود
لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

سود متاع ما چه بود کز دیار عمر
مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما

خامی نرفت عرفی و دستیم بحر و بر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا پیشه کرده لب سیاست نگاه را
صد منت است بر دل عاشق گناه را

ای روی غمزه سیاه که از شرم گریه ام
بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

تلخی بعیش [illegible] ملال من
از ماتم گدا چه زیان عید شاه را

هرگز بهم فتاد بصحرای معرفت
با برق در معامله دیدم گیاه را

فردا بخجلت [illegible] عطای دوست
تا میتکنم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع [illegible] از خوی دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

بسنم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را / بصبح عید دهم وعدهٔ شام ماتم را
زلال نشتر بسی نادمیم طعنه مزن / مروتی که ملامت بلاست ملزم را
بلذت ابد از زخم او دلا مژده / که داد بلی اثری انفعال مرهم را
هوای باغ محبت بغایتی گرم است / که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد / بخلوتیکه تصور نبود محرم را

از تو نوشت وداد دل آرمیده را / غمها چهای شکسته و صد پرده دریده را
شادم که در طپیدن خاصی فگنده‌ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق / کانجا بتوتیا ندهد صبح دیده را
آورده‌ام به کف سر زلفی که بر دلم / شب کرده صبح عاقبتی نادمیده را

عرفی ز زیر تیغ مشو مضطرب که هست / اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

خار غیمم ای عاملان حشر ز احسان شما / گشته ده کار مانی گنجه بر میزان شما
رندیم ای میر دیوان جزا ثابت بود / مسن صبوحی کرده می آئیم بدیوان شما
نیست زخم آلودگی ای سالکان راه عشق / دست کوثر می‌فشاند گرد ایوان شما
آفتاب با طلوع از مشرق یثرب نمود / خار غنیم ای مصریان از ماه کنعان شما
رفته رفته کار خود می ساختم ناپایدار / گر نگشتی دستگیرم فیض احسان شما
شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا / مجلس رندان ندارد طاقت شان شما
دست عدل ای سینه ریشان گر بخشد مرا / طاق کسری میکند چاک گریبان شما
عوض حال ای منعمان بر می کشان بنجی نشست / خرج یک بزم شراب ماست سامان شما
از تبسم بر سر خوبان چرا منت نهند / این ملاحت با نمک هست از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب پاکسان کوی عشق / شرم حرمت بر نتابد روی مهر ان شما

دلم در کعبه رو کرد و محبت جوید از دلها
که خواهد ماندش از بی کعبها در طی منزلها

تو افلاطون ولی اندیشه را چین بر جبین مفگن
دران وادی که جز حسرت ندانی حل مشکلها

مثالی گوئیمت عامی صفت بردار ازان نقشی
جمال کعبه نتوان دید طے ناکرده منزلها

اگر با میر محمل رمزی از دیر مغان گویم
جرس بگشاید و ناقوس بر بندد به محملها

خدا را خانقاه کهنه صوفی برندان ده
که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها

چو خون آلوده فردا خیزم و بر گرد او گردم
شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت
اگر بردارد از پیش نظر توفیق حائلها

بگاه جلوه ازان ماه روی زیبا را
که جان ز شرم نماید ز آستین ما را

نظر بجال دل آن پر غرور نگشاید
که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز
که می کشند غمت انتقام فردا را

بااین جمال چو آئی برون به معجز عشق
ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم
که داده خوی اجل بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور
نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
هوای باغ کجا طائر کباب کجا

بی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
سرور باده کجا نشاء شباب کجا

بذوق کلبه رندان کجاست خلوت شیخ
حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا

بلای دیده و دل راز پی شناسا کم
کسی نگوید های خان و مان خراب کجا

بلند همتی ذره داغ می کنم
وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه می نوش و بیار ایمان را
تا بکی پیش پری لمعهٔ شادروان را

این فرازیست که صد چو تو در وی نوشت
که تو امروز بر و طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب
ورنه هرگز نه نشانند قضا طوفان را

بحث بارد و قبول بت ترسا بچه است
ورنه از کفر ز بوئی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح
مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

وله

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است
گر قادری به بخشش چراغی بشام ما

ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت
دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما

در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست
داغ است شیخ شهر ز عیشش مدام ما

در روزگار نیست رسولی که بی حسد
در گوش چون توی برساند پیام ما

وله

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
غافل که مست می شکند زود شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل
در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گرفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون
کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را

برآمد جان ز تن وان زلف میجوید جوان مرغی
که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت پیچ و تاب افتاد در رگهای جان من
همانا دست امید کسی دارد عنانش را

زسنگ آن قدم هرگز بروی آستان نه نهد
که ناگه شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم الم گشت غمهای جهان عرفی طلبگارست
بدنبال غم افتم تا بگریانم نشانش را

خیزد بجلوه آب ده سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که می‌برد
ناز تو جنبش از قلم چهره کشای راز را

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

ای که کشود چشم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب بر فگن پردگی حجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هردم زند هوس بسراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا

گر بوی گل بسوز دماغم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هردم هجوم شوق
آلوده می کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند
هردم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویند که دوران
آرایشی از نو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه مشنو از جگر ما
بیهوده بزهراب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم
از بی ادبان پرس حرم گاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

عشقش

عشق کو تا در بیابانِ جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لبِ دریای خون آرد مرا

از می طامات خوش لایعقلم مطرب کجاست
تا بهوشش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا که از شرمِ گنه دوزخ برون آرد مرا

میروم اندیشه ام در کعبه از دیرِ مغان
می برد باری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نو بهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سر رشتهٔ معامله در دست قسمتست
با دشمنان بمهر بجوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم
این بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن ست
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگشت گلخن خود می برد خلیل مرا

زباغ وصل نمی خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا

روای نکس بکس زان مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
بر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد ستمِ مردمِ اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگسِ می پرست را
میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازهٔ جملهٔ شهادت آرزو
خیز و شراب و دشنه ده غمزهٔ نیم مست را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت
در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش
یاد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا
مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشه‌های باطنش
پیش او در آتش اندازید میزاب مرا

زان حجاب افتاد زین غمخانه می‌ناید برون
دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفتگوهای دل شوریده‌ام باطل بر آن
بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه را ذوقست کاز اتهمتی باعث نشست
ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب
حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحدة

دل چو بغم شاد زیست مهر و وفا از و طلب
غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب

یا بدعای غیر درد از در ایزدی مخواه
یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب

چون روش عهد ما کرده فلک واژگون
تشنه رسی چو هجر زهر فنا از و طلب

آنکه کشید یک شراب زو مطلب درد و صاف
و آنکه خورد نوش زهر درد دوا از و طلب

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفیم شتاب
مطلب اگر راهی و هوست خیز و بیا از و طلب

صد قول بیک زمزمه طی می‌کنم امشب
مستی نه باندازهٔ می میکنم امشب

مجنون ترا قبله اجابت ز دعا بود
هنگام دعا روی بحی میکنم امشب

تا کی طلب از وادی راحت کندم دور
این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

دل

آن خنده که وی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب

بکشود دو ر گفت و شنودم به مشائخ
آن داد و ستد با دف و نی میکنم امشب

همت نه تماشیست که از رو تقاضا
این زمزمه با حاتم طے میکنم امشب

عرفی لب من در دیا فغان بکشودست
این ناله بفرموده مے میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترکه تاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از بام فلک سند
زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست وگر موری که در معنی گداست
هر که دست از آبرو شست او لب نانی شکست

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نومسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود
رنگ روی خویش را هر کس به وکستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود هنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم به گلو ریز که بیمار محبت
آشوب تماشانست و تابش همه خونست

دیوانه عشقیم که این شاهد سرمست
جنبش همه زخمست و حجابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد
در بادیه عشق که آبش همه خونست

از صید مجنون گشته مپرهیز که صیاد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمه کدامست مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما
مستست که در جام حبابش همه خونست

گوز من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست | هر که خود را دوست میدارد بدشمن دشمنست
در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست | آنکه ذوق فتنه دریابد با من دشمنست
گوش معزولست در خلوت گه ارباب راز | دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست | آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست
دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست | دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمنست
بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق | باورم باید که زاهد با برهمن دشمنست
بس که لذت میبرم از دشمنیهای غمت | همچو جانش دوستدارم هر که با من دشمنست
در پذیرم صد غم و ننگستایم از ناموس لب | دل بماتم دوست اما لب بشیون دشمنست
درد عشقست ای طبیب از دوا تهمت مکش | هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست

ور نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
گو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمنست

تاج زرگر بودش فتنه از بهر خود است | فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه بشناس ورنه تجربه گر | تا بدانی که ترا ظلم عدالت مدد است
در میان خزف و گوهرم اندیشه بجاست | من که دی هر که نکو یافتم امروز بدست
گر شود جام بدل شخص مبدل نشود | هر کجا یا صنم آمد بزبان یا صمد است
حسد تهمت آزادی سروم نگداخت | این مرادیست که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی منه اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل رو سبد است

ولہ

جنگ آتش آشتی آتش مدار آتش است | جوش سر و کاری ازان بدخوم ابا به آتش است
باده خواهی باش تا از خم برون آرم که من | آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است
با که گویم سر این معنی که نور حسن دوست | باد در باغ تنگ گل و در چشم موسی آتش است
هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق | روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
آب حیوان می کند در جام و آتش می خورد | باده باشد بد مے ناب است در سینه آتش است

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش ست

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی را زلیخا آتش ست

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش ست

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست
از برون عرض نیازی و درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یک دو بساطے در باز
عشق این شیوه ضرورست و نمابازی هست

های های زمن بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست

جستی دید هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبکدست کمندی که مراست
مانده چینها بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طائر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جوش گل ست شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی بشناسی بحسن شمع
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
زانزو مرو به صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم چشم کرشمهاست
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده احوال دل مگوے
کز نالهای بے اثر افسانه خوشتر است +

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب ناب هست
در سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست

ایکه گوی باعث غم خوی غمگین روی باش
غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم بوصلت زآرزو منعم مکن ‌ ‌ ‌ در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
از خیالات هر شبم بام و در دل روشن است ‌ ‌ ‌ ماه کو طالع مشو در کوی من مهتاب هست
آبله آن بیدرو کاندیشد که اهل عشق را ‌ ‌ ‌ عافیت بامرون و کاسودگی در خواب هست
منت دو قطره آب ای دیده بر من تا بکی ‌ ‌ ‌ در سفال هر سگی کو جرعهٔ زین آب هست
دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت ‌ ‌ ‌ دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست ‌ ‌ ‌ تا ریشه در آبست امیدی ثمری هست
هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار ‌ ‌ ‌ بر بام و در دوست پریشان نظری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق ‌ ‌ ‌ این نشاء مرا گر نبود با دگری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل ‌ ‌ ‌ در دامنش آویز که با وی خبری هست
هرگز قدم غم ز الم دور نبود است ‌ ‌ ‌ شادیست که او را سر و برگ سفری هست
تا گفت بموسی متوار از دل عرفی ‌ ‌ ‌ دانست که از ناصیه غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست ‌ ‌ ‌ اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
اگرچه حسن عمل نیست اجرتم نیست ‌ ‌ ‌ که چشم اهل مروت بفعل زشت منست
زدم بدوزخ و شکر بهشت میگویم ‌ ‌ ‌ که این سزا و مکافات من بهشت منست
کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد ‌ ‌ ‌ میان دایرهٔ غم کنار کشت منست
بگیر آیینه عرفی ببین سرانجامم ‌ ‌ ‌ که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است ‌ ‌ ‌ افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است
دیوانه دل من که در خفته زند جوش ‌ ‌ ‌ گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ ‌ ‌ ‌ این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای ‌ ‌ ‌ اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده‌ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز شکوه‌های جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بژاژخائی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

ز ناز راندی و دانم ولی نیابم باز
که این معامله با طبع روستائی رفت

هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلی
تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت

نیافت عشق ور شب چراغ در ظلمات
اگرچه عقل ز دنبال روشنائی رفت

مقربان همه بیگانه اند بر در دوست
غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بآستان برهمن به جبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتادست

مرا معامله در کوچه‌ایست با مرهم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست

بدیر میروم ای کعبه جور هست فریاد
که مست خوابی آتش به محمل افتادست

ز طوف کعبه مبادا که ناامید شوم
مدد کنید که جنازه در گل افتادست

من از فریب عبادت گدا شدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم — بآفتاب قیامت مقابل افتادست
زبار درد سبک مایه دان شهید — که در محیط محبت بساحل افتادست
ز بحر جود کریمی که تشنه در طلب ست — هزار پایه گرد تر ز سائل افتادست
باستان محبت شهید شد عرفی — برهمنی بدر کعبه بسمل افتادست

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست — درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان — بیگانه ز خائیدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن — در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند — در باغ دعای که نسیمش نفس ماست
عرفی کس ما هر که بود حیله فروشیست — در پی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مست بدخوئیم و همصحبت جانانه مست — فتنه انگیز بود آتش و همخانه مست
همه محتاج شرابیم و ولے ساقی عدل — ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست
قول ارباب خرد دست کش صد غرض ست — هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست
ابله مست و خرد پیشه هشیار یکیست — مصلحت دان طلبی روسوی فرزانه مست
شور عالم همه جمعیت دران نرگس شوخ — مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست
دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند — چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

آتشین لالهٔ دل صد ورق ست — هر ورق مائدهٔ صد طبق است
عشق مے خوانم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیریزد زود — خانهٔ طالع من تنگ شق است
گل غنم ز آتش من میجوشد — شیشهٔ دل ز غمش پر عرق است

از کتاب که منش درخوانده‌ام
لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هرچه در حق تو گویند حق است

نه گفتن و نه شنودن زبان و گوش منست
هزار نغمه گره در لب خموش منست

میی که میرود امروز در گلوی دو کون
کمینه جرعهٔ ته شیشه‌های دوش منست

بمحفلی که اسیران کشند خون جگر
سرود انجمن افغان نوش نوش منست

نوای صور که گویند مرده زنده کند
حکایتیست وگر هست هم خروش منست

بهم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
که ساق عرش محبت برے دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها درو گم است
داریم منزلتی که سفرها درو گم است

صد روشنیست در تتق تیره روزیم
فیروز شام من که سحرها درو گم است

در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست
این نخل خشک بین که ثمرها درو گم است

طالع ببین که بر اثر یاس میرود
این نالهٔ حزین که اثرها درو گم است

خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم
زین موج خیز فتنه که سرها درو گم است

کی مرد ماست هرکه نهد داغ بر جگر
داغیست داغ ما که جگرها درو گم است

عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم
عیبست دوستی که هنرها درو گم است

دریا فراغ کشتی ما بی معلم است
وین درد زان زیاده که پایان موسم است

آنانکه لاف مرتبهٔ قدر بی جهیز نند
پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است

مردم اگرچه نقل ز فیض خرد کنند
ما خوش نشینیم با خرد اندیشه حاکم است

هر نکته که هست بوجهی توان شناخت
تا دان جهل بیخبر دان بر معلم است

ما خود بکسب تکیه بهمت زدیم لیک
درویش را معامله با جود منعم است

هرچند شعر من دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

مژدگانی که جنون را بسرم کاری هست
دردا با دل سودا زده بازاری هست

قفل الماس بیارید که بر جنس دل ما
سر نسبر گشته دهن بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات
ورنه با کوشش با میم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

محرم خلوتی عاشق نه چراغست و نه شمع
آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر
بر گرد بر وند النست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشائی عرفی
که بتحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ ست
کی دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ ست

مرا که شغل همه آغوشی ست بازنار
اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگ ست

باین که کعبه نمایان شود ز پا منشین
که نیم گام جدائی هزار فرسنگ ست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
بهانه بجود آغاز کرد در جنگ ست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
لباس کعبه بدوشم مده که بس تنگ ست

بهانه جو بتو عرفی بناز عادت کرد
باشتی مرد اکنون که صلح هم جنگ ست

مرو مباد یه گردی که زرق و شیدائی ست
برهنگی مطلب کان لباس رعنائی ست

زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم
کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست

دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد
ازین شراب که در ساغر تماشائی ست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو
که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست

چنین که بر دم شمشیر و دشنه می غلطم
حسود را رسد ار گویدم که هرجائی ست

شهید عاطفت آن کرشمه ام کز مهر
تمام نقش طرازی و مشهد آرائی ست

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق ‌ ‌ ‌ خیال بے ادبی و نگاه رسوائی ست

مگو که نیست گنه گارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت ‌ ‌ ‌ آبحیوان بین که از دریای آتش خوان گذشت
تا دمے آوردم و این فتنها بر داشتم ‌ ‌ ‌ از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
بامن گریان چه داری رو که تا نزدیک من ‌ ‌ ‌ هر قدم میبایدا از صد دجله و جیحون گذشت
در درون باغ عشرت عمرها گذشت لیک ‌ ‌ ‌ عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمرها کش نوش دارو یار بود ‌ ‌ ‌ دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

نقش پا بنمایدت گر زانکه پے گم میکنی
گر کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

وه که از دوختن این چاک گریبان رفتست ‌ ‌ ‌ این شگافیست که تا دامن ایمان رفتست
بحوالی تن از شرم نیاید نه ردا ‌ ‌ ‌ جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست
لذتے یافته کام دلم از ناوک او ‌ ‌ ‌ کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دین از برم بے هوش بیا ‌ ‌ ‌ تا به بینیم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار لب چشمهٔ حیوان رفتست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کرداست ‌ ‌ ‌ هزار گنج گهر صرف توتیا کرداست
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا ‌ ‌ ‌ نه از برای تو از بهر خود دعا کرداست
بیار بادهٔ و آماده ساز مجلس عیش ‌ ‌ ‌ که شیخ صومعه بالنفس خود صفا کرداست
کسیکه روی وی از قبله گشت در دم مرگ ‌ ‌ ‌ بدانکه در ره دل روی در قفا کرداست
کسے که بهر جفاے تو کرد خو بستم ‌ ‌ ‌ برو مشور که بر خویشتن جفا کرداست
اگرچه کشتهٔ لطفم مسار معذورم ‌ ‌ ‌ که هر چه با مس من کرد کیمیا کرداست
چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش ‌ ‌ ‌ که دم بدم بکف آورده و رها کرداست

گرت نکوست چه غم افگند به ذرّه بستی
غمین مشو که ستم سایهٔ هما گرد است

ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید
بکوی سرمه فروشان مرا گدا گرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هر گاه که از مهر تکلّف میل تو بیش است
اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است

معشوق در آغوش و مرا آئینه در کف
از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است

زندان بود آمیزش آن کز رهِ عادت
در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است

دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک
مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دائم قدمی چند ازین قافله پیش است

و له

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست
مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست

نازم بتوسن ستمِ او که هیچ گاه
آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه ات مراد اسیران نمی دهد
حور و ملک شهید درین آستانه چیست

طوفِ حریم کعبهٔ دل فیض می دهد
ای زایر حرم غرض از طوفِ خانه چیست

نالم چنان به درد کزو خون چکد دلی
دل گویدم چه نغمه بود این ترانه چیست

من مست غوطه در تهِ دریای آتشم
آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستمِ یار بی غمی ست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیازمند تماشای ناز نیست
اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است
زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست

پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است
ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دائم دلم ز نعمتِ دریافت خوشتر است
این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لفظیست خوشدلی که بمعنیست ناامید
اندوه معنیی که به لفظش نیاز نیست

منشور بدگهر شکنند نان امتیاز
والا گهر وظیفه‌خور امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروتنی ست
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

نازنده جهان از تو به آلایش آفت
ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو
یک لحظه نیاید ز سر مالش آفت

باید همه آفت شد اگر امت عشقی
راضی نشود عشق بآلایش آفت

چندانکه دلم آفت عشقت طلبد نیست
در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی
سامی ناز دل آرای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست
همه دانند که مارا بتو بازاری هست

حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

گو ادب چشم من و ناز مپوشان رخ دوست
این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

محروم کارگه عشق هنرمندانند
بیستون گر بشگافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولادست
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

ممنون ترک تازی گردون دل منست
آمادهٔ هزار شبیخون دل من ست

هرگز نیامدش بغلط محملی بسر
بیهوده گرد وادی مجنون دل من ست

صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم
برگ چمن ز حد افزون دل من ست

هر دل ترانکرد بآهنگ آشنا
درماندهٔ فسانهٔ افسون دل من ست

در دور دهر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل من ست

لطفِ گهر عتاب لب شکست
دل را بغایتِ اضطراب لب شکست

بدست من آستین برافشاند
پیمانهٔ آفتاب لب شکست

زلفت بجهان فگنده آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب لب شکست

پیغام وصال در دماغم
صد شیشهٔ پُر گلاب لب شکست

این ناله که در جگر شکستیم
سیخست که در کباب لب شکست

صد گوهر راز وقتِ اظهار
از غایتِ اضطراب لب شکست

گفتی که دلت شکستهٔ کیست
در زیر لبم چو آب لب شکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب لب شکست

از شوق که این نالهٔ گرانمایه متاعیست
این شعلهٔ دل نام دگر مست سماعیست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهیدیست شجاعیست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند
بی آبیِ ایام مکیدست و قناعیست

سیماب بود محفل در گوش تو ورنه
صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعیست

گوش شنوا جو می که در بزم تامل
بر بستن لب موجب صد گونه صداعیست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشد
هر چیده دکان در رخ دلال متاعیست

عرفی بیا از حبیب برآور سر مستی
این محمل عمرست که بر دوش دواعیست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل گم ست
تا قیامت جان فراموش ست و اینجا دل گم ست

خود چه ره هست اینکه در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم ست

لذتِ جان دادنم بنگر که در روزِ جزا
تنگ قتلم در هجوم لذتِ قاتل گم ست

یار بند دل هست اگر دل نیست همین گو مباش
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم ست

آنکه میگویند دریا می کشاید دست بخت
تا در دل می شنوا ما کلیدِ دل گم ست

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر همدرین اندیشهٔ هائل گم ست

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدستِ نگاه اوست

مائیم و کشت باغ محبت کہ سر بسر
زہر آب دادهٔ نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی است کہ طرفِ کلاه اوست

آن رهروی لبادهٔ ترک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف کہ هست پیرہن عصمتش درست
آنجا کہ جلوه گاهِ زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ایجان ادب خوش است کہ این جلوه گاه او

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهیدِ نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس کہ گوید گناه اوست

هر خنده دریچهٔ کشایندهٔ غم است
هر انتعاشش پایهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز فتد ز مسیح دم مرا مسیح
غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف است حیف لب مکن آکاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

با غلیست گریه در جگر تشنه ام کران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس کہ دید عرفی و این شور ہا و ہو
غافل ز زیر پردهٔ نالیش کہ یک کم است

دلم ز رحم توان داد بی طپیدن نیست
کہ کشتهٔ تو نصیبش ز آرمیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار باز ندید
درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن
کہ میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

ز تر ستم بگذر ای مسیح دم زنهار
کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ محنت عرفی
مگو مگو کہ مرا طاقت شنیدن نیست

آنی کہ پا ہی تا بسرت عجب طاعتیست
شب زنده داریت تیر از خواب غفلتیست

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل بد مکن کہ شش جهت از بهر طاعتیست

بیرون بود حلاوت و تلخی ز هیچ و ردم — رد و قبول با همه از روی عادت است
احباب را سلام و دعای فرستی ما — زین شیوه ها وسیلهٔ مهر و محبت است
غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق — صد منزلست منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بشاعر بی فضل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشاء مخموریم با مستی مجنون یکیست — صد شراب هست در ساغر اگر انهار خون یکیست
از فسون عاقلیت بر میفروزم روی زرد — در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست
بر سینه ها ز جام محبت بخیه است — سایهٔ شیرین و زخم تیشه گلگون را یکیست
از جفای گر تواند میکند گردون جهان — مسوزم از غیرت که آیین بودن گردون یکیست

گوهر از آب و آتش را سپهر ... عجب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ما همه نهالیست که خورشید بر اوست — طوبی خس زیبا چمنی کین شجر اوست
عرفی که حرم را شرف از نسبت او بود — جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست
گه زهر فشاند به مگس گه زند آتش — زین گونه بسی تعبیه ها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع — پروانه که امید فنا راهبر اوست
غم همره جان رفت نه رفتیم به منعش — بادی ز زلازل آمده همسفر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد — صد قافلهٔ درد ابد بر اثر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد — زهد است که دست هوسش در کمر اوست

از طعن کسی آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

دوشم دل ناگشته سیر از وصل او بیهوش گشت — لیک شادم کز فغان من محفلش خاموش گشت
مرده ام زین غم که ناگه تیشه ها در دی خلد — دوش چون بالا خیال دوستم آغوش گشت
آنکه دوشم دست از سجاده و تسبیح داشت — جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت

جان و دل و دینم همه را بالقایش و زخمن
این تماشا بچشم گردیدن بسر الله گوش گشت

من خدنگ ناله شب وردیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث شهد شنیدن ز بهر چیست
زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من است
در زخم سینه مرهم خلیدن ز بهر چیست

کشت وفای خیز سبز است ای نسیم وصل
چندین بشوره زار وزیدن ز بهر چیست

این دوست رستم و نسیم هست و شعله آب
این سبزه و دمیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست
لاله کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن است عشوه خیز
دم بدم بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون ادب
آتش اعجاز هر دم غمزه جادوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک
دیدگان نرگس شرمنده گرد کوی تست

تشنه سوزنده کز غیرت تا تاثیر او
آتش دوزخ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سعی دوش گوش نکرد
پس گرا بلوش و غیر آشفته از گیسوی تست

صومعه دیدم بجز بست و بروت باد نیست
جز نحهای آبنوس شانه و شمشاد نیست

بی تنفس از رباب مغنی زندگانی میکنند
لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که در بستان عشق
سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در تسلیت پیش ما عجیب است عجیب
عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانه طاوس کمتر بین که در گلزار شوق
غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی و در زمان دوستان
این لغت گردی بیابانی معنی بیداد نیست

بی ستون ما ز فیض فوج خسرو آئینه است
تیشه بازیچه ایجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

بیداد گر ز روی تو اندازه راز است | این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آرایش بنده | این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را | کان مغبچه مست ست و صومعه باز است
خونابه بحسرت چکد از هر سر مژه هر گاه | بینم که خداوند کسی بنده گداز است
این قهقههٔ عیش که با کبک دل ماست | باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش میطپم مجنون و به تیرم چنین زد است | باز این چه ناوکست که عشق از کمین زد است
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد | از بس که فتنه به یسار و یمین زد است
نیشی ست زهر داده معشوق کاوکاو | مهریکه عشق بر لب جان حزین زد است
ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم | بوی کدام مغبچه بر مغز دین زد است

عرفی نماند هیچ بدرویشیش سری
از بسکه باده با من خلوت نشین زد است

مگر زمانه اسیر کمند آه من است | که مار بالش امید تکیه گاه منست
ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق | دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست
صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک | گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست
دو عالم از اثر شعلهٔ جمالت سوخت | بجز متاع محبت که در پناه منست

ولہ

لنیت دیوبند
دارالطرب معظمی وپند حرام است | بر اهل محبت دل خرسند حرام است
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر | بی چاشنی آن لب حیوان قند حرام است
ناصح مکش الب که گنهگار نگردی | در شرع ملامت زدگان پند حرام است

از وصل مجو کام

~~در آرزوی وصلی~~ که در باغ محبت
چندین ثمر نخل برومند حرام است

دارم هوس دیدن ماهی که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که بگزید
شرعی که دران دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلاییست که در مذهب خوبان
دشنام حلالست و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکده دُرد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

ازان ز شربت صلحم هوای پرهیز است
که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است

چو زلف باز کنی تا چه خیزد از دلها
که دام ما همه این طرهٔ دل آویز است

ز طره مشک بدامان کوهکن باشد
اگرچه تکیهٔ شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

زو چه میخواهی دلا گر ناز و استغناست هست
بیوفاییهاست دارد رنجش بیجاست هست

ای که گویی با اسیران شیوه های او حیاست
ناز هست و عشوه هست و هرچه در آید هست نیست

حال ما آن نازنین گرچه بداند نیست لیک
هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون فروزی عالمی را ده چه کم داری ز حسن
چهره زیباست داری قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد
آنچه ما را باعث آن آرمیدنهاست هست

عرفی از زحمت اگر زاری کند بیوجه نیست
نالهٔ بی اختیار و گریهٔ بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش ست
مرگ این طایفه بسیار ز حیوان در پیش ست

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
که فراموش شیم از دست عنان در پیش ست

چه غم از پرده دریهای غنیم ست مرا — که برانداختن نام و نشان در پیش است
برو ای عقل منه منطق و حکمت در پیشم — که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجای نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان در پیش است

گر می نخوردهٔ ز منت انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم ست باده کشیدن ز جام زر — مقصود تو گر ایست قصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که بدین اتهال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نماندست — هم گوشهٔ آتشکده را نور نماندست
بی نشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نماندست
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید بلاکش بدم صور نماندست
باور نکنم گرچه انا الحق زده که عشق — صد راز دگر در دل رنجور نماندست
نام تو چه پست و چه بلندش چه مراد است — بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماندست

عرفی ار نی گوش شنوا نیست نه موسی
دیریست که این قاعده در طور نماندست

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است — کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که مایهٔ امکان و شان مطلب یار — اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان ز فیض قناعت بعیش مشغولم — که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول — هنوز مست اندیشه‌های خویشتن است

علیل فطرت عرفی ست همت ساقی
که حاتم دگران و گدای خویشتن است

گر بدیرم طلبد مغبچهٔ حور سرشت — نیم و دوزخ برم از یاد چو امید بهشت

بت سجده ور تا دو شمن بنگه آمیخت
[illegible] نیست که آدم بسرشت
عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک
[illegible] بار بهشت
ما فرحی چو دهی بوسه ز سینه [illegible]
[illegible] نه سوخت
ترک دین در ره معشوق گناه است ولی
[illegible] نتوان نوشت

ای عرفی [illegible]
از تو آید که کنی [illegible] زلف گذشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست
بناوک اهل دلها جز غمزه [illegible] نیست
نصیب چو نی مجنون بدم ولی گویم
خوشا دلی که تسلی بچشم آهو نیست
چنین گلی نه ازین لاله زار دهر برست
دگر نیست سخن زجهان که خودروی نیست
علاج زخم نه بازوی چاره خواهد کند
سری که [illegible] بازو نیست

ز فیض طبع کسی بی‌سماز شد عرفی
وگرنه چون دگران شاعرست [illegible] نیست

ای دل طمع مدار که بی‌غم گذارمت
ور نیز هم قبول کن که بجان دوستدارمت
تاراج عافیت نبود کار دوستان
ور نیز ز دوستی ست که دشمن شمارمت
صد ره شکسته دلم از جور هیچگاه
نگشوده‌ام نقاب که معذور دارمت

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکارمت

نه از حسن عبادت نه زشتی عمل است
متاع من دل مجذوب و مستی ازل است
یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان
هر آنچه در کتب حکمت است در مثل است
کسی که گشته بتقلید آدمی سیرت
نه آدمیست همان باز آدمی بدل است
بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان بلبل و زاغ خموش جای جدل است
سخن از حدوث و قدم خامشم ولی گویم
نظیر عدت آینده عهد ما ازل است
قصیده و نظم هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست / نو گلی چیده ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک سبوی می بدر صومعه آرم که دگر / میفروشان بستانند که بازار کجاست

خرمن آن ده و دنیا بجوی گو بفروش / آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست

کام دل بسرت بر نهم اندر طلبش / گر بدانم که کشایندهٔ اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است / این تماشا نگرا پردهٔ پندار کجاست

رسید مژدهٔ و قاصد مقیم خرگه ماست / که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست

کسیکه چاه ملامت براو میکندی / بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس و علم ما آموز / که هرچه پرد مشایخ بود موجه ماست

خروش و ولولهٔ عالمان شهرآشوب / گناه حوصلهٔ تنگ ظرف بی ته ماست

ز ظرف درگه دارا نتیجه مطلب / که آستانهٔ جانان دل مرفهٔ ماست

مقیم شهپر عنقاست محمل عشاق / ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست / جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعرکه آئین کار چیست / دشمن کدام و مطلب ازین کار و بار چیست

چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدهد / این عین تازه روی و این شرمسار چیست

هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی ست / بس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست

غم نعمتی هی خوروا از خوان عشق / ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال ست منتظر / معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو راز خود نهفته بهشتی ز راز دار / امید پرده پوشیت از راز دار چیست

نظم جهان چو بوقلمون ست در ریو و رنگ / بس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاده در میانهٔ گرداب گشته ایم / من رسته ام بگو غم اهل کنار چیست

وله

ترک جان در رهِ آن سروِ روان انهیم نیست / عشق اگر نرخ نهد قیمتِ جان انهیم نیست

جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم / کانچه محصول زمینست و زیان انهیم نیست

باغبان را مگر از عشوهٔ گل دل بگرفت / ورنه پژمردگی بیم خزان انهیم نیست

اهتراز شعبده دلگیر شود شعبده باز / دل قوی دار که دستان همان انهیم نیست

صفتی ز ریا نیست مگر زاهد را / ورنه چون باد بروت دگران انهیم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان / ورنه در دین تو با کیش مغان انهیم نیست

شوق ما راه تماشاگهِ خود نشناسد / ورنه آرایش گلزار جنان انهیم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان انهیم نیست

آن فتنه‌ام که از تو مرا التماس نیست / تا هست او بملک دلم روشناس نیست

گر خلق پاسبان متاع سلامت اند / محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در مساز که گفتار پرده است / هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرمم آیدم براه برد بر غلط کنم / ورنه براه عشق کس بی هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولی / منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنان بتر از ناسپاس نیست

مراد و خضر عنان گیر باید از جیب ورهست / که کجروی نکنم ورنه عزم راه خطاست

عجب که باورم آید ز راحت اندیشی / که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است

بملک صدق گنه بالعفو دشمنی است / جزا ز جرم درین خطه جز و کاه ربا است

بمیوه‌ای که رسد دست امید دارم کن / که دست کوته و شاخ بلند دام بلا است

ز لبس که نور جمالش ز پرده می جوشد / نیافتم که نقابش حریر و باد صبا است

ز آن من گردیدند طائران حرم / که هر نوا که شنیدم شناختم که کجا است

چه خنده و چه وجود خود را مردمی نیابم هیچ / عرفی ز ناصیه بیرون جهد که شرمم کجا است

با دمی قسمر و مایه دل معبد عرفی
که این متاع زبون باز مانده یغماست

بر دل یوسف غمی در کنج زندان برنخاست
گر پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست

دود که از لبهای من آلوده از افغان نکرد
تشنگی از هر طرف تا جوی حیوان برنخاست

باغبان عشق ما دعوی بر رضوان گفت خیز
تا در هر باغ نگشاد پیر رضوان برنخاست

عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل
بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست

بی نیازی کن که گرد کوچه افتادگی
دام را دریوزه تا نگرفت سلطان برنخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق سوخت
لیک دردی از شهادتهای انسان برنخاست

شد باوج غم نسبی رو و بدل عرفی نهاد
کین محیط از موج سالم بود طوفان برنخاست

صد شکر که از اقبال غم و لشکر آفت
در مملکت عشق نشینم بخلافت

هر چند که در خورد جمالت نظری هست
حیف ست که پنهان بود آن حسن لطافت

تا دختر رز دست در آغوش من قصید
گو محتسب شهر مکن ترک خلافت

هر چند که شمشیر به بیگانه نراند
بر حوصله عشق بکش تیغ ظرافت

آلوده ازو هستیم دور نگردد
گر چشمه کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود قطع مسافت

درد نایافت ز بیدردی اقبال من است
ورنه مقصود من افتاده بدنبال من است

با قضا سینه من صاف نگردد هرگز
شکوه من همه از جانب اهمال من است

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنه همزاد من و حادثه همسال من است

آستینی که دو عالم بت و زنار در وست
گر ببینی نگری نامه اعمال من است

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه او بار بود پیش من اقبال من است

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلند است
بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد
تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلند است

ما گلخنیان بس که ز بدنامی راحت
از سایه نشینان گل و بید بلند است

چون شیونیان هر دمی ما نگرفتند
از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگویند که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست
پیش آمدن از بخت کششش از طرف تست

وصفی نبود کان بشرف ذات تو گردد
جز بندگی شاه جهان کان شرف تست

با ساز و نوا باش ببین تا چه سر و دم
ای آنکه سنان پای زن نعره دف تست

بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم
دولت خبرم داد که فتح از طرف تست

چون بشکنی آخر صف اعدا که بعالم
هر جا که دعا هست مآثر همه از تست

عالم چو بگیری دگر فتنه وطن خواهش
تو گوهر اقبال و عالم صدف تست

در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت
تعبیر جز این نیست که عالم هدف تست

[illegible] دل نه که بدست کجا دیده شناسد
آن بنده که پروردهٔ آب و علف تست

عرفی چه همی گفت که آن مقبل ناچیز
دانسته که راهش بدل پر شغف تست

منزلگه دلها همه کاشانهٔ عشق است
هر جا که دل گم شده در خانهٔ عشق است

ویرانهٔ جاوید بماند دل بی عشق
آن دل شود آباد که ویرانهٔ عشق است

فرزانه در آید به پری خانهٔ مقصود
هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

پیمانهٔ زهر غم تلخ نسازد
این حوصله تلخی کش پیمانهٔ عشق است

هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم
با او ننشینند که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل و دین باختهٔ گلخن اوباش
اینها ثمر کاشتن دانهٔ عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشنست
بیرون برید شمع که کاشانه روشنست

نازم بفیض عشق که در خانقاه و دیر
چشم و چراغ شمع به پروانه روشنست

از حسن دوست دمبدم اسرار گفتنست
هر چند قدر گوهر یکدانه روشنست

صد شمع سوختم که خبر دهمش برده
پنداشتم که دیده فرزانه روشنست

ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش
دلهای ما ز گریه مستانه روشنست

محرم چه آگه از الم بی نصیبی ست
داغیست این که بر دل دیوانه روشنست

گفتی ز عشق غیب دلت روشنی ولی
آتش بجان و مان زده و خانه روشنست

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عمریست روزگار دست بر آتش ست
صاف آتش حسن او خورشید بر آتش است

خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت
ور شمار خانه سوز روز بر آتش است

بستگان عشق را بیدل برد آب حیات
این متاع آماده هر دست بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش ست

خوناب آتشین ز سر من گذشته است
زین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دائم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

هر عیش تلخ من مهیای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکر من گذشته است

هرگه که دیده ام گل روی خیال دوست
صد رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیبش زیاده از هنر من گذشته است

هر گلعذار چمنی گوشه بهشت انجمن ست
هر کجا بوی خطے باد رساند چمن ست

هر که از بندگی خویش مرا باز خرد
بنده او یم اگر زاهد و گر برهمن است

حد حسن تو با دراک نشاید دانست
این سخن نیز به اندازه ادراک من است

هر کسی را قدم ما نبود در ره عشق
هر که در جامه تا بود گدای کفن است

عشق از آدم و حوا متولد شده است
تازه برخاسته این شعله آتش من ست

صله شعر به عرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکر شکن ست

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است
تا شهسوار عشوه گر من گذشته است

چون نگذرد بجور که از راه تجربه
بر ناله های بی اثر من گذشته است

بیچاره عافیت که زدی تا بریده ام
عمرش بجستن خبر من گذشته است

شادی بدست گر بمن آمد مرا نیافت
صد تیره آب غم ز سر من گذشته است

هر جا که بگذرم بطلب نفس پای غم
کان فتنه خوی بر اثر من گذشته است

عرفی ببزم قدسیان نظم گوهرش
کانجا حکایت از نظر من گذشته است

دورم از کوی تو چادر زیر خاکم بهتر است
زندگی تلخ است با هجران هلاکم بهتر است

من که مجروح خمارم مرهم راحت چه سود
جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است

گر بگشتی از فراقم سوختی منت منه
من که در دوزخ بریدان هلاکم بهتر است

ره بامیدم مده عرفی که بی باکم لبی
من صلاح خویش دانم تر بناکم بهتر ست

از بس که جور کرد بدل غم که آشنا ست
داغم بهشت صحبت مرهم که آشنا ست

تا سطحی کنند بی ادبان وادی غرور
بیگانگی نمود بجسم که آشنا ست

گر آشنا کسی ست که اهلیتیش نیست
بنمای یکی ز مردم عالم که آشنا ست

از بس که دار مید ز بیگانگان بود
بیگانه وار میرمد از انهم که آشنا ست

زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را
دارو نداد عیسی مریم که آشنا ست

از بس که زخمهاست درین سینه ای اجل
ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشناشناسی طرب مجوی
تحکیم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرهی بر باد است
صد ره این بست و گشادم ز لب او یاد است

گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار
بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است

آدمی را ز همه سینه نفس منتخب است
در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از توبه زمی گر دیوانه مجوب
توبه زنر خرابات شکست افتاد است

[illegible] بگریخت
کفر ... از زمین ما بگریخت

بس که شد ابر گریه آتشبار
تخم عیشش از زمین ما بگریخت

در دم نزع یاد غم کردیم
نفس از آستین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست
نگه شرم از نگین ما بگریخت

ز آتش دل چراغ بر کردیم
سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد
ادب از آستین ما بگریخت

دستی از آستین برون کردیم
نام آن از نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز گشود
حسن در آستین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست
دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید
گر آرامم نباشد رخصت از سر کوی دوست

ای مسیحا زانو از لطفم بزیر سر منه
عهد این شوریده سر مشکن بخشت کوی دوست

از کمال حسن می عاشق نگنجد در کفن
گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی منع بس
من ز دل پرسیده ام او میشناسد خوی دوست

می مغانه که از درد شور روشنر صاف ست — به محتسب ندهی قطره که اسراف است
امام شهر ز سر جوش خم نه پرهیزد — نزاع بر سر ته شیشهای ناصاف ست
مذمت می و مطرب ز نگرهی چه عجب — که شیوه دانی شهدش بعین اوصاف ست
لباس صورت اگر واژگون کنم نبیند — که خرقه پشمی جامهٔ طلاباف ست
خیال هیچ مدی برم که غمزهٔ او — بلا ز صومعه داران قاف تا قاف ست
گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت — قبول کردن وفتن نه شرط انصاف ست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لاف ست

صد شکر که بتخانهٔ اندیشه خراب است — ناقوس تبش در گرد بادهٔ ناب است
با قسمت خود هر که تو بینی جم و دارا ست — محتاجی هر دم همه ز ابنوی حساب است
سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم — اینست که آسایش ما عین عذاب است
حرمان مرا شوق دهد کشار مقصود — بس تشنه فرو مرد ندانست که آب است
گر کبک دل من نزند قهقههٔ ذوق — معذور همیدار که در چنگ عقاب است
توفیق بهانه است اگر عازم راهی — بشتاب که سرمایهٔ توفیق شباب است

وی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

جز در پناه وصل و دل استوار دوست — کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست
قاتل چنین خوش ست که بی رحم تر شود — از التماس دشمن و ز اعتبار دوست
صد تن شهید شهرت و یک تن شهید عشق — آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست
هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود — در بوستان حسن همیشه بهار دوست
بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد — گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی مجال نزع رسیدی و به شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است
رحیم بر وی بخت و لب بر لب غم است

ما بار ننگ نامی عصمت نمی کشیم
رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام نی ز درد مسلمانیم بجاست
بازیچهٔ عبادت طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست
کز فیض جمله فتح محل فتوح تست

آئینه که صورت و معنی نماید ت
دستیست گرچه سوخته در جیب روح تست

اسباب عفو راچه کجا جلوه میدهی
ما توبه دشمنیم و ستم بر نصوح تست

اهل تسبیح را الفلک بر سبیح دار
این گریه بینست نه طوفان نوح تست

یاران ز شیر دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر کش کین صبوح تست

اندوه هجر بیشه و شادی منست
جویای آفتابم و شب هادی منست

زود آ که تو تیا شود این بیستون هجر
زینسانکه زیر توشه فرهادی منست

تا خوانده ام که هیچ گره بی گشاد نیست
تلخی فروش هجر تو قنادی منست

خضرم بچشم خوانده و ترسم مخجل شود
این خاک چشمه خیز که در وادی منست

آزادگی نه کام شناسای بندگیست
نشو و نمای بندگی آزادی منست

طغیان شوق بین که کجا ز و نگشتنم
اندوه را که فخر همه زادی منست

بلبل شکست را غزل شوق بی نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی منست

تهانه دلم بادهٔ نابش همه خونست
مغز قلم و مغز کتابش همه خونست

دلها شکنند و ز دل من یاد نیارند
چون بشکند این خم که شرابش همه خونست

از سوز دل ما شکن توبه که این نیست — آن می که چنین کرده خرابش همه خونست

عرفی نه کنی ترک دل از ریشش چکیدن
کان میوهٔ طوبی ست که آبش همه خونست

دوش نجم دامنے در جنگ داشت — در گل روی نگاهم رنگ داشت

بس که مے خند التماس دل قبول — از تمنای شهادت ننگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه بود — نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت

عشق کے با جان من دشمن نبود — شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی راز بود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش خس ماست — دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست

جمازهٔ ما تا بره کعبه روان است — رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت — مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست

داغی که امان جوید از آن سینهٔ دوزخ — در باغ محبت شجر نیم رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند — در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح مے ناب گفتنی ست — با زاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست

هرگز شکست توبه ملولم نداشته — این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی ست

ای مردم وصال غم دور ماندگان — بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی ست

نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک — افسانه ز گوهر نایاب گفتنی ست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گر واقعیست و گر غلط این خواب گفتنی ست

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود — با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست

در آتشم درون و برون جوشش میزند — این حرف در میان تب و تاب گفتنی ست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف مے — حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست
اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست

سلمی طلبی چشم قدم شو که درین دشت
غماز جرس همرهٔ جمازهٔ کس نیست

ما شیوه بیان نغمه ندانیم که ما را
گوشی ست که بربسته آوازهٔ کس نیست

ماییم و کهن برگ و بر با غنچهٔ عشق
چشم دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

عشق کو تا نو کنم با درد پیمانی درست
از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

با وجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ
بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

تا بهر دم صد شگاف از کف گریبانم بهشت
وای گر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیش ما تمام
عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش ست
نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست

گشت کفرآلوده ایمانش ز طعن قدسیان
هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج لهجگی خندند زاغان چمن
عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشی کسی
بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

گرد محنت بلوث منزل ماست
زهر غم تشنه لب دل ماست

برق آتش فروز جوهر گل
دود اندیشهای باطل ماست

در مبند ید بر رخ رضوان
که ز عهد الست سائل ماست

هرچه روید ز کشت زار ملال
ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی
پردهٔ باف دریچهٔ دل ماست

نفس دیباچهٔ سیه روئی
شکل آئینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم تراچه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست
نگرد جا بغمش صد صفابهاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوهٔ که باید هست
همین نهفته نگه های آشناست که نیست

ز فتنه های جمال تو هر که بود رمید
کنون رمیده ز حسنت همین حیاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارسش از کرشمه نکرد
بناز بالش غمم تکیه اش بسر است که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که در ز و هبسان
بغیرت از دل جانم همین وفاست که نیست

پس از ملال در آمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشقست اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بیوفا دل در عنان بر تافتن اکثر گذاشت

دلگشای خویش را سنجید با دل بستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا گشاید قفل اندوه از المم
از کلید دوست خود کمیشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را مید هر صد بال و پر
در گلستانی که جبرئیل امین شهپر گذاشت

وله

تا خط بگرد آن لب شیرین شمائل ست
ابر میان عیسی و خورشید حائل ست

از گل چگونه پای باندیشه بر کشم
کاندیشه اینچه در ره او پای در گل ست

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر
آموزگار کفر منست آنکه سائل ست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچهٔ ما پارهٔ دل ست

آنکو براه کفر چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل ست

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست
در سلسلهٔ حسن تو اش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشت یقینم
این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت
دستی ست که گیرندهٔ دامان و عنان نیست

دل صاحب دردیست گهر حالت شیون ‌ ‌ ‌ باده خراشیده دل ما تهیان نیست
زنهار مخر ار همه سیلی لقمه روشد ‌ ‌ ‌ آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

امید صلح از آن باشکیب ایوبست ‌ ‌ ‌ که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوبست
همین غلطیده بهر حال خوش دلم دارد ‌ ‌ ‌ که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست
تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو ‌ ‌ ‌ زمانه نازکش و آفتاب محجوبست
نسیم پیرهن از هوش میبرد ورنه ‌ ‌ ‌ برود نیل زکنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت ‌ ‌ ‌ کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه همای سعادت نمی گذاشت ‌ ‌ ‌ کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیاری کس ست ‌ ‌ ‌ جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر در فریبگاه سلامت نمی غنود ‌ ‌ ‌ حمد دزد خانگی بدر راز میگرفت
پیمانه عشوه در لب ما لب نمی کشید ‌ ‌ ‌ گر ساغری ز مردم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزه ساقی بدست صبر ‌ ‌ ‌ از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام بی تبسمی اکنون نمیدهد ‌ ‌ ‌ مشتی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو بهیچ کسی مگر سراغ من غلط ست ‌ ‌ ‌ غلط مکن که علاج دماغ من غلط ست
نشان پای من آوارگی بجست نیافت ‌ ‌ ‌ بدشت گم شد و گیها سراغ من غلط ست
نه آشیانه جهان باغ دوست معمورست ‌ ‌ ‌ ترانه گله آلود زاغ من غلط ست
بخند لیب چمن زارم از بهشت مگو ‌ ‌ ‌ ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط ست

کنونکه لذتِ الماس از نمک رو تافت — کرشمه سنجی مرهم چراغ من غلط است
حلاوتی که توان یافتن بخون جگر — شکستن هوسش در دماغ من غلط است

تناز بر اثر نور و عقل من عرفی +
که پیروی بفروغ چراغ من غلط است

گر نوش و فا فقط بود نیش کفا فست — امروز که مرهم نبود ریشش کفا فست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم — پیشانی شاه و دل درویش کفا فست
بی سلسله جنبان ستم چرخ بحت مند — پیرانه ستم گر نکند خویش کفا فست
آنرا که در گنج سعادت بگشایند — تشویش ستمهای کم و بیش کفا فست
در منجله عشق سر انگشت فرو بر — گر شهد میسر نشود نیش کفا فست

عرفی بره تجربه زین پس به نشیند
محنت زده را واقعه پیش کفا فست

مدار صحبتِ ما بر حدیث زیر لبی ست — که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیست
قبول خاطرِ معشوق شرط دیدار ست — بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است — شیرین تبسمت نمکِ خوان فتنه است
یارب چو فتنه که بعهدِ تو روزگار — در گوشه نشسته و حیران فتنه است
ناز آفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب — یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه غمش بکه نالم که چون مدام — دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل فتاده بر تو رومیت در انجمن — این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه حسنش به فتنه داد — در عهد حسن او که بسامان فتنه است
چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او — در خواب همسرش بگریبانِ فتنه است
عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز — چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت درد اگر هیچ است دوا بسیار هست
ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست

گر ز لطفم نا امید امیدوارم در عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست
دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بود نیست
در درون خرقه هم روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
تا رگ غیبت بشکنم در دیده و دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق
میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده را زهر آشنا و گریه بسیار هست

زخم کاویدن بر الماس نشین کار کیست
رسم غمخواری نکو میداند این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست
چشم بستن از متاع آخر ببین بازار کیست

این وصال جاودان وین لطف روز افزون چرا
منتم بر دیده لیک از گریه بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و میان ما مزن
چون نه آگه که ناقوس که و زنار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی تر است
زهره داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست
ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت
شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست

چون بازل حسن دوست خوان ملاحت کشید
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو
همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در شکم دندان شکست

نالهٔ ام پرورش آموز نهال اثرست
در بهارت بنمایم که سراپا ثمرست

ناله در سینهٔ من یکنفس آرامش نیست
در دل خویش اثر گرد چه کامل اثرست

رهبر بادیهٔ عشق ترا در هر کام
نیستی پیشتر و عمر ابد بر اثرست

شرم دار ای نمک این زخم فریبی بگذار
که دل و چشم من آنباشته نیشترست

گرد بازارچهٔ عشق بگردم که درو
عافیت سینه فروش است و بلا دشنه گرست

عشق را سینه سنگ و دل گرمست ضرور
حسن نقشیست که هر لوحی ازان بهره ورست

ولہ

منم که از غم محرومیم جدائی نیست
میانهٔ من و امید آشنائی نیست

من و بهشت محبت که آب کوثر او
بغیر خون دل و زهر بینوائی نیست

ازان بدرد دگر هر زمان گرفتارم
که شیوه های ترا باهم آشنائی نیست

بیا که حسن بطور دل ست شعله فروز
مرا بوادی ایمن که روشنائی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه
بهیچ گوشه از بهر دل کشائی نیست

سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر
گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

زعشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بس است کسی را که بیوفائی نیست

ولہ

بیدلی کو تا ازو پرسم دل آواره چیست
از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست

عهد پیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم
بیوفائی های بخت و شوخی سیاره چیست

چارهٔ آخر ضرورست از پی تحصیل درد
من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست

آنکه میدوزد نزاکت نام مرهم از تنش
کی شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست

آنکه چندین آستینها را ابرا میکند
چون نداند ذوق چاک و من صدپاره چیست

عرفی اینها با که گوئی عشق می بازد زتو
زود خواهی گفت کاین بیهوده گفتاره چیست

آن رونق دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است

گرمم ست حیرتم ز روی تو دور نیست
آتش پرست والهٔ و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یابد این نواله که مهمان آتش است

ای طائر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی مساز نوح که طوفان آتش است

مستم به محفلی که درو آتش جحیم
ته جرعهٔ ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دلِ عرفی بدستِ عشق
سیلی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و به طپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکستهٔ و دل پرخون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما
جنگِ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون زانت آیدت بسلامِ رفیق درد
آغوش برگشای که وقتِ وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصهٔ چمن اختراع ماست

عشق ناوک ریز و گیسویم تهی از یار نیست
یا درم باید که هر موی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنارم مغان گفتند حیف
کاین زمان در کافرستانِ عرب زنار نیست

ای تراوش می بجام و جام می آید بلب
نیست باکی گر نه بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسارم از همت عشقم که در هنگام نزع
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر موی تیغ هر صنف را صد دعوی است
گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار نیست

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفگن رشتهٔ مریم بسوز
خلوتی عشقست هان آلودگان را بار نیست

هان رهِ عشقست هیچ رفتن ندارد بازگشت
جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار نیست

هر سر مویم کلیمی لن ترانی بشنو است ‌‌‌‌‌ باز گو بگشای لب کاینجا ادب درکار نیست

میروی باغیر و میگوئی بیا عرفی توهم
لطف فرمودی برو کس یار رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست ‌‌‌‌‌ شهادت ابتدای جنگ عشق ست
هر آن گرد بلا کز دهر خیزد ‌‌‌‌‌ دلیل شوخی شبرنگ عشق ست
کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق ‌‌‌‌‌ که یکسر آب عشق و رنگ عشق ست
دماغ آشفته داریم و دل نام ‌‌‌‌‌ که سرتاپای صلح و جنگ عشق ست

مگس را رتبهٔ پروانگی سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشقست

گذشت و بر من عاجز ببین چه حال گذشت ‌‌‌‌‌ که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت
زغمگساریم ای دوستان بیاسایید ‌‌‌‌‌ که دردها ز فسون کارها ز حال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگونست ‌‌‌‌‌ منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس ست دلیل بقای عالم عشق ‌‌‌‌‌ که یکشب غم او از هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که خلد تازگیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی ست ‌‌‌‌‌ خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی ست
گر بسختی در دمن ظاهر شود کین اضطراب ‌‌‌‌‌ هم ترازوی متاع طاقت ایوبی ست
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد ‌‌‌‌‌ اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی ست
سدره آب و گلم پژمرده میگردد ولی ‌‌‌‌‌ در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی ست

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست ‌‌‌‌‌ با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست
بر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد ‌‌‌‌‌ خونابهٔ شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست
مائیم و صد مشام امیدی ببوی دوست

سازد به برگ لاله بدل برگ یاسمن
تشویش کن این نگاه ببینا دروی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین خوشست ساختنی هم بخوی دوست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست
بلکه گوش تو همین زمزمها نشنیدست

باورم نیست که همسایهٔ حسنست و هنوز
چیست دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست

جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

غم دل آتش دل سوختگانست فغان
که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیدست

عزتم بین که بر آرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

بدگمان گر شده باشیم مشو رنجه که کس
مهربان شوخ ستمکاره نما نشنیدست

بر در از صومعه و ز دیر مغان چون عرفی
که در آن روضه کسی بوی وفا نشنیدست

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود درهم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز
به نیم شعله همه خان و مان مرهم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله ز گل در میان شبنم سوخت

به العطش مگشا لب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه به آب حیات و زمزم سوخت

خسته آب ساتی عشقم که جام جرعهٔ او
کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم بگوشه نشینان عشق می لرزد
که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت ازین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینک اصحاب حرم جرعه زنی نزع و صلاح
گو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل ما ریخت
غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر
هر صاف که آمد بایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که بر فتند ز دلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او
بر کوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر وه که ز مژگان
در بادیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از در دیده
صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد آینه نیست
وین گنبد لیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کاین زمین اهل مدد را گذری هرچه نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل
هر نفس گر بدرسی روی نهد گمره نیست

سعی ما لی اثر از طبع وفا دشمن دوست
گر تو دامن نکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی بده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخسارهٔ کیست
دیوانگی نتیجهٔ نظارهٔ کیست

از جام کینه ام جور دست خونچکان
می بارد از رخش که ستمگارهٔ کیست

غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوی
بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد — معلوم میشود که دل پارهٔ کیست
فارغ ز خیرگی نگرد روی آفتاب — این دیده آزمودهٔ نظارهٔ کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میا در پیکه آوارهٔ کیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست — راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست
شوق دیدارست کز هر دل بکامی لب کشاد — عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست — صد هزاران پرده پیش دیدهٔ سائل یکیست
عالمی در جلوهٔ عاشق نه بیند غیر دوست — گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی ولی
دوستدار دشمنی کو را زبان و دل یکیست

ردیف ثای مثلثه

گلچین عشق شو بگذر دو گذار بحث — تا باغ ذوق را نکنند خارزار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال را ز انجمن حال رانده اند — کز روی خامشی نشود شرمسار بحث
در بحر علم گرچه سزاوار رهبر یست — کشتی شبه را ابر دبر کنار بحث
سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
هم ست کز مباحث عامی شود حکیم — از بس که شبه می نهدش در کنار بحث
سعی غرور بین که بنزد مباحثان — مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند — هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

اعرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور و انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
مائیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بسد بهم کدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار برونم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقست ببینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

ناکرده صلح چشم نمودی و این سزاست
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیر یست کز زیارت ما بهره مند نیست
بتخانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق می طپید و ز بیم تو عمرها
مرغ دلی رمیده نمیگشت رام صلح

ای دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو بآزار جان ما گستاخ
که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر
که می گشاد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم
بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی به عقل فضول
کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روی
که از تبسم او می شود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور — که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد گران آمد — گناه پیشه بهنگامهٔ جزا گستاخ
دران مقام که از ناز حسن دلگیر ست — ازین بترس که بیگانه در آ گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش بادب بود و مدعا گستاخ

ردیف دال مهمله

در ازل رفتیم بسیر کعبه و یارے نبود — آمدم در دیر راهب بود و بیکارے نبود
کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بودند لیک — صلح و جنگے بر سر تسبیح و زنارے نبود
در سبک وحی مثل بودند طاعت پیشگان — از مصلای ریا بردوش کس بارے نبود
سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم سرس — هیچ سرابی کوبش سنگی و دیوارے نبود
باز کردم دیده را و دیده بر باغ مجاز — مشت زاغی آشنایان بود جز خارے نبود
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع — دیده ها بگشوده و محروم دیدارے نبود
بر سر خم رفتیم و ز اهل خرابات مغان — اولین جوش خم می بود و هشیارے نبود
از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد — طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ دارے نبود
عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش — بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبود
عشق اگر غم داد جان و دل ستد عیبے مکن — تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود
هیچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش — راست گویم خون دل بود و دست خونخوارے نبود

داستان هستی عرفی و دعویلے او
این زبان گویا بر آمد در ازل یارے نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد — ورنه چون موسی بسے آورد بسیار آورد
تا خریدار ابلهان زاد در متاع روی دست — آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد
بس که زخم غمزه خوردم زمین مشهدم — خرمن خنجر بجاے بوته خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گردار هر
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

موبمویم دوست شد زان سان که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

آنکه عرفی را مسلمان خوانده او را بگو
تا ز کفرآباد دل بتهای پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشتهٔ ما را ز پی قاتل برود

بوداعی که مرا می برسد ای دل بگذار
که بمیرم من و جان از پی محمل برود

بحر عشقست و بهر گام هزاران گرداب
این نه بحریست کزو کشته بساحل برود

گر بمیرم بنما چهره بمن روز وصال
حسرت روی تو حیفست که از دل برود

چارهٔ کار بتدبیر نیاید هیهات
کور سوئی که بر جادوی بابل برود

آمد انگشت گزان روز جزا در محشر
آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
ور چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن محفل که از می گر سرایم رو بسوزاند
بهر جانب که غلطم داغ در پهلو بسوزاند

میا در باغ ما رضوان که نخل آرای این گلشن
بهر جانب که رو آرد نسیمش رو بسوزاند

لبم گر با ترنم آشنا گردد درین معنی
صد آتشخانه از یک نعرهٔ یاهو بسوزاند

ز بهر عافیت زانو نزن جائی که از گرمی
سر شوریدهٔ من عشق را زانو بسوزاند

اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بیم غم
جهد برقی که چندین خانه از هر سو بسوزاند

چنان بانگ زند عرفی بسر بر کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

ز نجم گر ببالینم مسیحا دیر می آید
که میداند که بیمار از جان سیر می آید

خرد هم جوش عشق آمد بمیدان وه چه ظلمست این
که روباه مغرور همعنان با شیر می آید

شهنشاهی بملک دلبری در ترکتاز آمد
ز چیستر نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم بیدردان
که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

ستم آن ست عرفی کز لب شیون طراز من
ترنم زود میسر شد تبسم دیر می آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد
خدمت در و میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بمشت خس
زانکه بدر و این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنی نی برد نعمت برگزیده را
آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بی ادبست موسی ام ره بدهی نه بطور خود
کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبتست الحذر ای بهشتیان
بوی گل بهشت با مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه را زمن مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند
فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خو بینند اهل دانش
که زیب و زیوری را می پرستند

ازان دعوی شیخ و برهمن ماند
که هر یک داوری را می پرستند

بر افکن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را می پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان
که دامان تری را می پرستند

بهر غیرت که عشاق مجازی
زما خود خوشتری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد
تسبیح شکر گوشد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی گرم
هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که بخت ما
این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامهٔ مرا
تا خوانده دیر خاتمهٔ صد رساله کرد

سعی که یافت روز جگر گوشهٔ خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مراد در دلیست کز واروی راحت نیش میگردد
فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد

به بین کز نشتر مژگان او بختم چو نیش آورد
که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

منوعی دیده ام از گریهٔ بسیار نازک شد
که گر بر لالهٔ ریحان گشایم ریش میگردد

دل گم گشته گوتا دگر در سینه باز آمد
که چون صفهای مور مردم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان تنگ مایه ست تا این گرم بازاری
که یک جو عافیت گر کشندم دل پریش میگردد

خدا انعم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دنبالهٔ غمهای خویش از پیش میگردد

غم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکنند
توبه گز بی شرابی کرده ام چون بشکنند

در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوه
کز خجالت باغبان صد نخل موزون بشکنند

بر دهانش زن کز از دشنام همت بر زبان
تشنه گو جام جم بر فرق جیحون بشکنند

گر دهم جامی بعشاق از شراب شوق دوست
بهر لیلی گر نباید زنگ مجنون بشکنند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفتند
لفظ را برلب به پیچیدشان مضمون بشکنند

در دل ایشان همه ناموس کس کیش هم اند
غمگسار هم و ناسور کن ریش هم اند

صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر
شکر دریوزه گذار دل درویش هم اند

زان بصورت بستا بند و بآمیزش هم
که به خلوتگه معنی همه در پیش هم اند

دست زین جمع پریشان نتمانی کایشان
همه بیگانهٔ خویشند و بی خویش هم اند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران
در بد آموزی مصلحت اندیش هم اند

عرفی این نکته مجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش هم اند

نخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزهٔ دوست
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفت و گوهای حکیمانه نیالاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش ببلے　　خرقهٔ بلے او بانست که ملزم باشد

عرفی از گریه بنیاساید طوفان برخیز
جم وگے نیست که اوراغم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید　　آتش آتش نشان خواهم گزید

چیست از عرفیِ متاعِ خود دہ　　انتقامش ابلهان خواهم گزید

گر بخون خوردن دهندم اختیار　　آنچه بستانم ازان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود　　خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین ورشه شوم　　گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

آنچه بگزینم به گیرند از زمن　　برتر از ملکِ کیان خواهم گزید

این نه دانستم که از بختِ زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شبِ تار ما ندارد　　غم عقدهٔ کار ما ندارد

تا جان بهوای گل فشانیم　　گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد　　جان طاقتِ بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما　　پیمانه گسار ما ندارد

ساقی مے ناب دارد اما　　در خورد خمار ما ندارد

هر کس که رهین حرف وصلست　　پیغام نگار ما ندارد

از بس که رمیده ایم و ترسان　　غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد *

گو فنا ما زخمها شمشیر بر مرهم نهند　　بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند

عمر فرصت کوته است و دست یغمائی دراز　　تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند

گو فتادم دور دورے بر دلِ آسودگان　　تهمت بیداری صد شور از ماتم نهند

اشک ریزان ترا نازم که از لخت جگر — یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند
رحمتش در فعل دارد خانه را خندان کنند — زخمها را تا بجاک جا بجا مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر باشند فرمان طرب
قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

در چمن حور و شان انجمنی ساخته اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
نه نشیند دل این طائفه در قصر بهشت — که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند
چون بسنجید بکفرها دم را با مجنون — که ببازیچهٔ هر یک سخنی ساخته اند
ای برهمن بنگر معبد صوفی دریا — کین طرف دیر بت و برهمنی ساخته اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود — آمد آواره که جای وطنی ساخته اند
حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت — تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را — که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مائل شیرین وطنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد — هر که از مهر و وفا جان نه بهر دل نبرد
کی کسی رنگ وفا میطلبد ورنه بحشر — دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا — هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بحر غم جمله کنارست که از خود گذری — زورق اهل فنا منت ساحل نبرد
هر که اندیشهٔ او چشمهٔ کوثر نشود — پی بشیرینی آن شکل شمائل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی — هر که این ره نرود پی بدر دل نبرد
عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست — که مراد است در آغوش حمائل نبرد
همه عدلست چرا بر من عاقل وگری — عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد
سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق — که سبکبار شود بار بمنزل نبرد
عرفی آن شمع درآور به محفل کورا — خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

با کسی را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان
طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد

شرم باد از صنمی برهمنی را که اگر
در حرم دیده گشاید صنم نشناسد

یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز لبم
زخم با مرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه بنازد
بدنامیت آرایش آوازه بنازد

اجزای مروت همه جمع آمده هید
کشش تاز تو بی بهره ز شیرازه بنازد

نازم بصفای مه کنعان که زلیخا
گر غیرت حور است که بی غازه بنازد

دریاست بیک حوصلهٔ رحمت ساقی
در باده زند جام و باندازه بنازد

در بزم وی ای دل مکن افغان کشی آنجا
با نغمهٔ بی شعبه و آوازه بنازد

مرهم به ازان داغ که در حالت بهبود
همسایگی داغ تو آتش تازه بنازد

عرفی بکش این جام بیاسا که نه عیب است
گر تشنه لبی چون تو به خمیازه بنازد

دلبران نی دل بنازد عشق غافل میزنند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میزنند

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا
جمله غیرت بر قبول کار قاتل میزنند

نگسلی از کاروان کعبه ای دل گر شتاب
سی گذارندت بخاک عجز محمل میزنند

با سکر و جان کن آمیزش که ماندی چون زراه
بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میزنند

گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میزنند

هر کجا شمعی است روشن میکنند از بهر بزم
شمع جان هر گه که روشن شد ز محفل میزنند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است
ره بسی سطی سی شود دیر و بباطل میزنند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میزنند

گر در عشق ز نے تاب ملامت باید
دل آمادهٔ آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق ہزاران شرط است
اول از جا شدن رفته ندامت باید

تا بکے شاہد معنے بکشد بند نقاب
عمرہا بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمے ز تماشا که ہمه بوالہوس است
چشمے از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق
ہمه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد ہوس میگردد
فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بہاران ہمه کس ہمدم مرغ چمن اند
دل من ہم نفس مرغ قفس میگردد

نالهٔ می کشم از درد تو گاہے لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بندهٔ عشقم و آئین دیارش کاینجا
در بدر شعله بدنبالهٔ خس میگردد

از قبول ست نه از حیله که عرفی ہمه شب
مے کشد بادهٔ ہمراه عسس میگردد

اگرچه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

ز مکر نفس حذر کن که ہیچ کس حرفی
نیاورد که دو صد گوہر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمهٔ خور
چنانکه برگ گلش گر زنند جان نبرد

جہان مہر و وفا را فدا شوم که درو
کسے گمان عداوت به آسمان نبرد

ولہ

تا بوے نعیم ستم از خوان تو یابند
جانہاے شہیدان ہمه مہمان تو یابند

مہمان تو جمعے و مرا غم که مبادا
سوز دل ریشم نه نمکدان تو یابند

سازند بمحشر ہدف تیر ملامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آبے که بود تشنگی افزاے مسیحا
زہریست که در کام شہیدان تو یابند

سلے رفته بمصر از پے فرزند به کنعان
رشته از که دور از گریبان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بجویند | یک یک ز سر نشتر پیکان تو یابند
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق | پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و تنعیم تو که دائم
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صف حسن و محبت ز هم اندوخته اند | این دو شمع است که از یکدگر افروخته اند
عشوه و ناز و تغافل که ترا داد از تو | شیوه ها را همه گوئی ز هم آموخته اند
یا فرو رفتهٔ هجر و غم بی پایانیم | جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته اند
رفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسی | مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند
بندگان تو که در عشق خداوندانند | دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند | بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد | دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نظر ز ننگ بدزدد گدای کوچهٔ عشق | ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند
ز روز حشر چه غم کز جزا بود ترسم | که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زاهد | خطای ما به زبردستی قضا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم | مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است | عطیها که پذیرفته اند وا بخشند
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر | کلید گنج گدای بباد شا بخشند
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا | بخوی فشاندن پیشانی چها بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق | که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از پی رعایت دل | جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزتِ گیتی اگر صحبتِ یوسف باشد — نپذیرے مگرت میل تاسف باشد
حسدت بر سرِ امروز بآن می ماند — که یکے ز اهل نظر دشمن یوسف باشد
عالمِ شهره بعلم آفتِ دین شد چه بلاست — غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد
اینهمه عالم و آدم که ز معنیِ عشق ست — گر بعاشق نهد این نام تکلف باشد

نکته هر چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمیِ بازار فروشند — با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما نامه و قاصد نشناسیم و نه بینم — اربابِ نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شدگان تو بخورشیدِ قیامت — آسودگیِ سایهٔ دیوار فروشند
ما معتکفِ گوشهٔ تنهائیِ خویشیم — آن کعبه روانند که رفتار فروشند
روشن مکن ای مه شبِ دیجور که عشاق — اندوه دل خود بشبِ تار فروشند
مسکن قفسِ ماکه بدر وان چمن گرد — پرواز بمرغانِ گرفتار . فروشند
باآنکه یقین ست که در گلشنِ فردوس — صد گل بتهی دستیِ هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا — قفل در و خارِ سرِ دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلے چو مشعلِ حسنِ تو فرد میخیزد — که چون فغان من از مغز درد میخیزد
نه مرد بادهٔ عشقے وگرنه در طلبت — فغان ز جوشِ خمِ لاجورد میخیزد
مبین بعجز زلیخا مصافِ عشق ست این — که گرد فتنه ز بنیاد مرد میخیزد
به بزم کعبه روان کم نشین کز ان مجمع — همیشه مردمِ بیهوده گرد میخیزد
اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم — تو گوش دار که از روی درد میخیزد

شهید مطربِ خاکی شد مگر بره است
که بی نسیم ز راهِ تو گرد می‌خیزد

ترانه بشنو گروهی از نغمه طراز
بسی که چو عرفی ز دستان نورو میخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت
که کوس بی ادبی بر درِ صنم میزد

هنوز حسن نگاهی ندیده بود صلاح
که ترک غمزه بدل ناوکِ ستم میزد

هنوز سایه نشین آفتابِ حسن ز زلف
گرفته دست بران زلف خم بخم میزد

بکان دوستا که فصادِ غمزه نیش نداشت
که آتشش از رگِ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نبود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
ز ذوق درد بیرونم درون پر آتش دل دارد

فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شهید از وی
ز تنگ آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفتِ پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهدِ حسن او گاه تبسم بی‌نیاز از لب
که گویی مردهٔ صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان کز لحد عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
در چشم شوم روی تو دیدن نگذارند

تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمیست که در گلشن مقصود
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

گر شربت دگر بهر لب چون رسد این جام
باید همه نوشند چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق
نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

ما معتکف کعبهٔ نسیمیم که در وی
بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند

پیداست ازان حسن نظربازی عرفی
کین بلبل ازان باغ پریدن نگذارند

گر ازین دل کز گریبانم سر بر زند — صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر زند
باز جودی آنکه زهری [illegible] نوشیده ام — زهر خنده ای بر مزاج عافیت پر در زند
با چنین غمزه ها که [illegible] شور انگیز بود — شیشه ها نشکست و سنگی بر سر ساغر زند
در چنین بزمی که پروانه دارد صد چراغ — با همه پروانگی گرد چراغی پر زند

وقت عرفی خوش که نگشود چون در بر رخش
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گره در کام دل از بخت زبون نگشاید — گره از رشته ما سحر و فسون نگشاید
سینه ام تیغ مژه یک نگه از دوست طلب — که ز هر موی تو صد چشمه خون نگشاید
آنکه میگفت مشو کار فرو بسته گشاده است — آنچه آورده ام این عقده کنون نگشاید
چشم بر ناوک [illegible] که آهوی [illegible] — [illegible] کمان آید و بر صید زبون نگشاید
جامه [illegible] با [illegible] — که به [illegible] لب ارباب سکون نگشاید
تو چه [illegible] و [illegible] — همه این طائفه از زمزمه چون نگشاید
آشنا را اگر [illegible] خویش — از برون پرده [illegible] زر و [illegible] نگشاید
[illegible] دلها [illegible] ملامت و [illegible] — گره از این سلسله غالیه گون نگشاید

عرفی آمد [illegible] افسانه که چه درد
بر دل ما در آشوب و فسون نگشاید

آن دل که بجز تو ز آرام برآید — زود از تو به صحبت زدگی نام برآید
پر زهر و هر ساغر و شیرین نکند لب — آن حوصله ام کو که باین جام برآید
آتش [illegible] جان گبر نشست که از تن — [illegible] دل گر کند ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند — آوازه کفر از دل اسلام برآید
مشکل که شود نغمه کشا [illegible] — [illegible] که به [illegible] مردگی دام برآید
ما را که برد نام [illegible] که از ما — در مجمع ماتم زدگان نام برآید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ — بخشند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگوییم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره شود دیدهٔ گریبانی چند / زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
گلرخان محنتِ نایاب بیابند مگر / یکنفس چاک به بینند گریبانی چند
آنکه آماده کند پردهٔ ما کرده گناه / کے در و پردهٔ از کرده پشیمانی چند
کبریائی تو برانم که نیارد بنظر / مستے آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

زبوی باده دلم آب و رنگ میگیرد / زنام توبه ام آئینه زنگ میگیرد
زمحتسب مکن اندیشه زود باده بیار / که او گناه براہلِ درنگ میگیرد
دلم زکوی خرابات دور کرده هنوز / خبر زکوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد
بملک هستے ما رو نهاده سلطانے / که ما بصلح دهیم او به جنگ میگیرد
هلاک جوهرِ شمشیر نازِ خوبانیم / که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوهٔ یار است بر دل عرفی
سیاه کیست که شهرِ فرنگ میگیرد

تاکی ازلب گهر آن مست تکلم ریزد / این نمک چند بریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم / جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد
مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی / کز من این جرعه بگیرد بسر خم ریزد
همه ماتم زدگانیم و برین هست گواه / مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر من که غیوری زکفم دل بربود / که گرش دست دهد خون به تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلائیست که در روزِ جزا
نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز گر نگهش مے فرو چکد / خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید
ده قطره اشک گر زپی شست وشو چکد

احباب گلفشان بلب جو بمایه من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم
این شربت از دماغ مرا در گلو چکد

گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوشش آمده یارب تهمل که من
آنها که از دلم چکد از گفت وگو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند
وارسته از کمند بزنجیر میشوند

برگے ز بوستان خرابی بچیده اند
جمعے که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید
ز وجد صوفیان صد حقهٔ بازار می باید

چنان با عشرت و دریوزهٔ بلبل حسد دارے
که پنداری درین گلشن گل پربار می باید

خزان جور زلف او دراز افسانهٔ دارد
همین گویم کزین گلشن به بلبل خار می باید

نماند یکنفس از دوستان دشمنم در دل
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید

کسے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت
اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم
کنون سیمیرم و با من بت د زنار می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی سر بصحرای درونم داده اند
جلوهٔ شیرین نشان قد برونم داده اند

دیگران را نشئه‌ای از نغمهٔ وز زر ملال / وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده‌اند
بسته‌ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم / خشتی از بهر الصنم بهتر ز کونم داده‌اند
از تماشایی درون بزم دارم بی‌نصیب / رخصت نظاره گاهی بر زبونم داده‌اند
تاب زخم ناوک صیدافگنانش چیست نیست / گر شکارستان دل صیدی زبونم داده‌اند
مژده فسون ز بار و تم پریشان‌تر کنند / من که با طفلی نامهٔ تمر ز فسونم داده‌اند
گر نبوشتم ز جیبان نسب اگر نه دوست / من که در طفلی بجای شیر خونم داده‌اند

چاه دادن را نه ... گرداب حبشیٔ تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده‌اند

چه فتنه در دل آن عشوه‌ساز میگذرد / که گر هم روی بر اهل نیاز میگذرد
وزین غمم که مبادا نگیردش تغییر / چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد
دل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت / هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را / تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بغیرتم که ز تغییر رنگ می‌یابند / گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
خراب حالی دنیا ببین که آن مغرور / بعهد حسن جوانی بناز میگذرد

غمان وین دو دل من ز گفته رود عرفی
که آن کرشمه ... میگذرد

آنجا من

کسی که ره بحجر که رضا نمی‌آرد / نوید وصل ببویش صبا نمی‌آرد
کسی بزهره‌دار تاب دل ندارد راز / که تحفه ز نسیم بلا نمی‌آرد
بتاب عشق بنازم که گشته دل من / ز دو چشمهٔ ادبی صفا نمی‌آرد
ز می شکیب که دست کرشمه بستن دوست / هنوز حسن پری و حیا نمی‌آرد
بجای کنندهم آفتاب فتنه کباب / که کس پناه بظل هما نمی‌آرد
دل اهل شکنند ورنه کو دمی کز دوست / کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی‌آرد
ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا / هزار قافلهٔ جان صبا نمی‌آرد

بگفته شکر تو عرفی سنے شود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمے آرد

ز بهر داغ که ستمان علاج می طلبند
که جام سے شکنند وز جاج سے طلبند

فسرده وغ مشعله شمع راه تیره دلان
چراغ در دل شبهای داغ مے طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
ز هم هنوز نهان تخت و تاج مے طلبند

مباد لذت بیمارے دل آنان را
که اعتدال ز بهر مزاج مے طلبند

فغان ز جلوهٔ آن هست کاهل دین بهر
ز بهر طاعت ایزد رواج مے طلبند

گذر بکوچهٔ همت میان شها عرفی
که کام دل ز در احتیاج مے طلبند

تا بود سراسیمه دلم دربدرے بود
اندیشهٔ دل جائی و دل سفرے بود

هرگاه که اندیشه عنان در کف من داشت
کارم همه در کاسهٔ صاحب نظرے بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم
دائم سر من در هوس تاجورے بود

هرگاه که مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطرهٔ دگر دجله سرشکم جگرے بود

در بستهٔ اندیشه بجز خار ندیدم
گلها همه در خوابگه بیخبرے بود

نگسسته ز هم جذبهٔ توفیق وگرنه
شبگیر طلب را اثرے لبجرے بود

جمعیت عرفی همه زنسبت که عمری
سوداگر بازار چه بے هنرے بود

تا کی عمر بافسوس و جهالت برود
نشئهٔ باده بتاراج ملالت برود

بخت بدرا خجل از پرسش باطل حکنیم
بهتر آن نسبت که عمرم بطالت برود

زاهد از کعبه عنان تافته می آید لیک
کین طمع داشت که خضرش بدلالت برود

رهروی کعبه که دیر است حوالتگاهش
برود لیک ز دنبال حوالت برود

جای رحمت بران جوهر لعل طراز
کشش همه عمر آبرا ایش آلت برود

جانم از مالک غمهاے محبت گردد
من گدا اگر دم و نامش بدلالت برود

وله

فغان کز سینه دائم آه بی تاثیر می زاید
صباح عید هم از دل نالهٔ شبگیر می زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدای او
بسی دلشادمی سیر و سلی دلگیر می زاید

طلب کن دایه کش زهر بیرون آید از پستان
که طفلان هوس را تشنگی از شیر می زاید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ در این وادی
که مجنون شنگ و لیلی بستهٔ زنجیر می زاید

بدلق و برد و تسبیح نگو از رهٔ مرد عرفی
که از تقوای زاهد شیوهٔ تزویر می زاید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آمد
فرشتهٔ بشد و فتنهٔ بشهر آمد

کرشمهٔ که دگر ناخنی رساند باز
کشود گریهٔ تلخ و هزار نهر آمد

قیاس کن که چه آلم رود بکوی حباب
که گاه گریه منادی ز دیده زهر آمد

بشومی دل از عافیت رمیدهٔ من
ز کوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

نگو که بخیر آمد بدهر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند
دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

اینهم عنایتیست که غمهای روزگار
دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون خم بته ز چاه بلا در سر کشند
آنانکه خو به بادهٔ بیغش گرفته اند

اینک رهِ گریز چه سود از گریختن
سرتا سر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جلوه ز ابرش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود
گوشهٔ دامن ما وقفِ میان خواهد بود

می نمودند ملایک بازل عشق بهم
کین گهر دست زد بی بصران خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در رهِ عشق
صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز ببازار قیامت دل پر خون زنهار
مفروشید که این جنس گران خواهد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا باز دل — گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخسته تماشاگه دیدار آورد — تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود دست و گمنام شوم — من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود
بسر انجام چه وکی چه نعیم مهیده گوش — کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هرچند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد — هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسے براه تو از رو که باز دیده کند — که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد
شهادتش چو مراد دو کون در قدم ست — کسے که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه دهد امید عمر جاویدم — که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد — که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

زمغز عرفی ازان خون خوش نسیم چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد — جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد
در دست ریا باده کشان تا در کعبه — بگذشته میانی که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه را گل آشوب در کنار کند
گناهگارم و دردا که نیست آن عزت — که انفعال به عفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخونریزی — زمانه شوق ترا مائل شکار کند
بناله نرم لبازم دلت ازان ترسم — که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مخوانید که مستان خردسوز
با مصلحت مردم فرزانه نسازند

زنار نمودم بهمه صومعه داران
تا دام ره هم سبحهٔ صد دانه نسازند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند

آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم
گر حسن تو بازیچه بافسانه نسازند

این سیل که بلبم رسید از طبع تو عرفی
ظلم است که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

جز بگریستن مژه در جهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی طاقت که بر چرخ تاختم
هر دست کنون نمانده که بخت سوار شد

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد
زابنای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود
در کام دوست نبود یک طلب نباشد

از عادت حریفان زنهار بر حذر باش
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا شب بنا نهادند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر برسدت فضولی
گو دوست را برهمن بود تا سخن ادب نباشد

خضر اگر بسبب کس منت آبی دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که شرابی دارد

آتش بسبب تشنه ما نیست دریغ
هر که دلجام سخن زهر عتابی دارد

همه عاشق نکند دست برافشان تو را
هر جنون شورے و هر سلسله تابی دارد
لن ترانی نشنود محض زبان ارنی
این حدیث ست که هر وقت جوابی دارد
برگ گل راند ز زحمت دیبا و حریر
او که چون حیرت دیدار نقابی دارد
آسمان گر بجدل پای درآرد برکاب
رخش مانیز عنانے و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
نه بهار و گل هر چه ز حسن شبابی دارد

هر زمان در فتنهٔ خوش تند بانی میشود
وین همه غوغا براے نیم جانی میشود
عشق باغ دانشین دارد که چون دل درد
گر نشیند بر گیاهے آشیانے میشود
هر که بنشیند لطیف خوان گردشهای دهر
گر ستاند یک نواله میهمانی میشود
کیمیا گر نشئه دارد که دارو ی مسیح
گر بدستش او فتد دارو گرانے میشود
ذره غم گر بدید آید بتسلیمش سپار
گره بدست چاره بسیاری جهانے میشود
گر ببستی هرزه قانونے فرو چینند کسے
در میان مردم عالم زبانے میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانے میشود

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند
دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند
ناگهان عشقت گذارند از حجاب ناکسے
پرده بکشا تا ز نادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمرده کردی نرگس و ریحان کش
من هم از غیرت گذشتم که تمنایت کنند
پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعاے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از مائی قدم در وادی اهل وجود
همچو پایان بهار خندان تحفهٔ پایت کنند

دلبرانی دلبری تو نگرے داند
که آدمے نه بدین شیوه دلبرے داند
نسیمه که هر بن مژگان بصد آزرمه سپهر
هنر که هر سر مویش دلبرے داند
ز حباب طمع ببرد یا بدل غمش ببیند
کسیکه عادت آن ترک لشکرے داند

ادب بنه چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر از انکه بد و نیک آهوان حرم
ز فتنه بی نگرد یا ز لاغری داند

کسیکه اینهمه حسنش دهند بی آن نیست
که شمهٔ ز حساب ستمگری داند

ز پا در افتهٔ و برخاستن محال بود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تتبع حافظ رواست چون عرفی
که دل بکاود و دُرِّ سخنوری داند

هر کرا نشأه غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنهٔ و فرسودگی پای کجاست
گر کنی طی رهِ عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفا جهل محنت خانه میسازد
خراب مستیم کین هر دو را ویرانه میسازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی پارسا گشتم مذاقم بی حلاوت شد
مرا جام شراب و گریهٔ مستانه میسازد

چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان همدمان تنهاییم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت باو عرفی
که آزر کعبهٔ اسلام را بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
بدزدان این سخن اما بگوئید

متاع من نه ارزد تا باراج
حکایت با من از یغما بگوئید

بطور ما نه گنجد منع دیدار
ولی این راز با موسی بگوئید

قیامت راز پی بستیم و رفتیم
دگر افسانهٔ فردا بگوئید

چه باشد جان فشان این حکایت
بدست و آستین ما بگوئید

چو نامی کشتگان او شمارند — بحق زخم او گز ما بگوئید

نشانی از دل عرفی بیاور
دگر غم را جهان تنها گوئید

در محبت لب خشک و لب تر خندد — مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد
اهل دل خنده زنانند و نمی بیند کس — لب این جمع بآئین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو نیست — بتمنای جمال تو سحر میخندد
دیده از شاهد امید فرو بند و ببین — که لب شاهدم بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که درو — گل پژمرده از لالهٔ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
کز بجنبش نفس و لب تر بر میخندد

اهل وفا که آتش پا تیز می کنند — چون شعله سر گشته همه پرهیز می کنند
ای هیمان حذر که غزالان مست یار — فتراک عمر عافیت آمیز می کنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل کن — کین تیغ را بخون جگر تیز می کنند
بر خون گشتهٔ تو ملائک زنند جوش — این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز می کنند

که دست در حرم میزد که خون ما جوشید — که بر فروخته که در چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس بسر و ریزد — چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت — که ناگذشته بر وسینهٔ صبا جوشید
کرشمه که بر اصحاب درد می بارد — که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

پشیمان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر مستقیم از لب قضا جوشید

مدیحی باز بلوست و هائی دارد — در کف آئینهٔ اندیشه تماشائی دارد

پردهٔ دل بکن آرامگهِ شاهدِ وصل / زانکه هر پرده‌نشین پرده‌گشائی دارد
شرفِ ازکعبه گر از سجدهٔ اربابِ ریاست / گوشهٔ بتکده هم ناصیه‌سائی دارد
رهروِ عشق بیابان نبرد پی لیکن / جوششِ قافله و بانگِ درائی دارد
پای بر پایِ فشردم غمِ امید گذشت / که گمان داشت که این درد دوائی دارد

عرفی از مهد فلک زود نگردی امید / این قیامیست که افشردن پائی دارد

کرشمه دست درآغوشِ نوشخندِ تو باد / غبارِ فتنه سراسیمهٔ سمندِ تو باد
دمی که آتشِ حسنِ تو شعله‌خیز شود / هزار مردمکِ دیده‌ام سپندِ تو باد
سری که حلقهٔ فتراک دست می‌افتد / مروت است که گویند اسیرِ بندِ تو باد
بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک / دلم نداد که گویند اسیرِ بندِ تو باد

و له

دوش در دیرِ مغان بودیم کس با ما نبود / گفت‌وگوها رفت تشویشِ نفس با ما نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده / گر حریمش دامنِ خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم و در از کوی او در پسِ حجاب / اضطرابِ یک نگاهِ بازپس با ما نبود
نعمتِ فردوس بر ما ریختند آخر نشد / کامِ لذت‌یاب چون ذوقِ مگس با ما نبود
طائرِ خلدیم و نشستیم از شاخی بشاخ / گر هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود
عادتِ دل با نمیدانیم کین نه آشنا / تا ببالستند عهدش یک نفس با ما نبود

و له

بوی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد / مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد
سوده الماس غم را داده آمیزش بزهر / هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد
گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی برون / ناقه را سر در حریمِ سینهٔ مجنون دهد
چون لبِ فرهاد بوسد جلوه‌گاهِ دوستان / نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد / لذتی کین زخم دارد صیدِ جان چون دهد

دو چه بزم دلکشا ایست آنکه اهل درد را — ناله با تو نشان از نغمهٔ قانون دهد
چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را — چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد
این تفاوت از مشرب دان نه از تاثیر عشق — زانکه یک می نشاء نتواند که دیگر گون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد — کفر اندودهٔ اسلام بالفر وشد
گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه — آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد
عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی — گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد
گر فروشند بهای مه کنعان داند — بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود — اما نماند جان مرا طاقتی که بود
اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد — دردم ببین که نیست مرا جرأتی که بود
حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز — دارد بر آستان حرم نیتی که بود
از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت — دردا که دارم از تو همان لذتی که بود
بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد — کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود رغبتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند — حسن مغرور بر دامن ناز افشاند
گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه — دامن عشوهٔ امید گداز افشاند
مفشانید بدامان دلم نقد مراد — که بر و طعنه زند همت و ناز افشاند
آنچه در انجمن اهل صفا جلوه کند — دست هر ذره بر و گوهر راز افشاند
شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد — کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزنده جاه ست که هر گز محمود
نتوانست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دهد دود دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمهٔ تر کز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از بیم در ستم گیرد
بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه دارد دل بتر آتش دوزخ
که ناگه شعله در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ
ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد

ز آهِ سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان
دلا عکسی بیفگن با فسرد فروغ جام کم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت درِ راز افشاند
زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت اینست که با اینهمه امید دلم
آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند

عرق شبنم خلد است هر آن قطرهٔ خوی
که سمند تو بهنگام تگ و تاز افشاند

چه عجب گر ز دل محمود شرر ریزد خون
گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم ست به عرفی که بسی بی اثر ست
اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زن گشت که امید شفا می سوزد

ناامیدی ز توام کرد به محراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گرمیست مرا ز آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد

اثر شعلهٔ بام دل من بین که همای
گر برو سایه کند بال هما می سوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا
بزم زاهد که درو عود و ریا می سوزد

رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن گلیم ست که از شوق بقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته ولی / هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند / راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند
چون گم شود جنون که مسیحا زمان حسن / حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
نرخی خرابی دو جهان می کنند از آن / تاریخهای ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح زار نام شهیدان خیال تو / لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم که ذوق درد شناسان غم مرا / سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد / بس شیشهٔ دل شکست گیرد
بد مست شدم مگو که واعظ / آهنگ ترانه پست گیرد
از محتسب آمد این که در خلد / مستم ز مئے الست گیرد
ما را چه زیان که بهر خود شیخ / آن نامه که نیست هست گیرد

مے داغ شود دبے که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد / کے رغبت قیل و قال باشد
آن جرعه که درد شکوه دارد / در ساغر من زلال باشد
از شغل غمی که گفتنی نیست / گویم بتو گر محال باشد
هر نفس که در بهشت بینم / در کارگه خیال باشد
نقشی که نظاره بر نیاید / می جویم و آن وصال باشد
چون کینه ز طبع دوستانت / مهر از دل او محال باشد
عمر تو که عید زندگانیست / آرایش ماه و سال باشد
گفتی نگاه کرده ز جورم / بهتان همین ملال باشد

وله

نرفتم از تو جایی سرم این غبار دارد
به ره تو دیر مردم دلم این شمار دارد

به بهانهٔ ترنم شگفته مرا گره
سر خون گرفته رهن به میدان چه کار دارد

دل تنگ عیش ما را که شمار دارد جنون آن
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخن از آن نباشد چراغ عیش روشن
که چو باد کوچه غم از نسیم غبار دارد

ز متاع شهر حسنت بود آن گران بخلی
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او بدهید این نشانه عرفی
که هزار شیشهٔ عشرت به سر مزار دارد

از دیده‌ام که از نفس خون نمیرود
سیل هزار نشتر به جیحون نمیرود

غیرت برم فشاردی عالم که هیچگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که بدین جذبهٔ طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیرت است سر کوهکن ولی
باور مکن که ظلم به گلگون نمیرود

معمورهٔ دلی اگرت هست باز گوی
کاینجا سخن بپاک فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کاهی و آهی دیده که از خون نمیرود

در سینه رفت که آغشته با الم
آهی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش باشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چه در شب هجر اضطراب بگدازد
قرار در دل و در دیده خواب بگدازد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعزم گلاب بگدازد

عطاست او بگنه جلوه باکند فردا
که رشته‌ها ز نگه ثواب بگدازد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلهٔ حسنش آفتاب بگدازد

ز اضطراب دل ما نظاره کن عرفی
که بیم هست رخ ما ز اضطراب بگدازد

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن به بود
هر که دیدم به در بتکده از من به بود

ناله بلبلم آشفته جگر از گشته
ورنه از طرف چمن گوشه گلخن به بود

بزم داود بهشتم در یعقوب زدم
کز نوای شکرین شیون شیونها به بود

دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش
هر چه بشنیدم از آن طعن برهمن به بود

عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف
که مرا بتکده پاکی دامن به بود

گذر عشق روا بود در آتشکده هم
این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبلم صوت زاغم میگزد
خار حسرتم میخراشد گل دماغم میگزد

من نگویم نشئه پروانه با من نیست لیک
اینقدر دانم که تاثیر چراغم میگزد

من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا
مجرمی هر دم به تقریب سراغم میگزد

با وجود آنکه میدانم که زردم بی دوست
دمبدم اندیشهٔ باطل دماغم میگزد

دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

ولہ

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند
باین بهانه حدیث می مغانه کند

دلم چگونه بسازد بصیدگاه کسی
که صید ناوک او کار با زمانه کند

ستم فروش در آ و ز زمانه باک مدار
که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بی ادبیها باستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
زبرق شمع تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فسرده ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فسرده ریزد

فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فگن فسرده ریزد

اجل بجیبه گهی بازاو شود یا مال
زبس که بر سر هم جهان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
نشانه پاسی غم که پشت وریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان غمش از هر شکن شکر وریزد

شکاف گر به دلم رار ها کن از غیرت
که خوشه خوشه زمژگان من شکر وریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان نشیند
بر مسند توفیق شهیدان نشیند

ای خضر شکستی بسرایت برسد خیز
کین تشنگی از چشمه حیوان ننشیند

با آنکه مغان راهگه مایه شید است
در دیر بکس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد
هرگز نکس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان نشیند

کسی که شعر غم در ایاغ میریزد
که زهر غم بگلوی شمراغ میریزد

کسی عنان دلم می کشد بکوی دلم
که خانه فتنه براه سراغ میریزد

کسی که نعمت مقصود بر درش دیدم
که استخوان هما پیش زاغ میریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در ایاغ میریزد

دمی مسیح بود در فراغ مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ میریزد

بجوش عشق بنازم که از شگاف دلم
بجای قطره خون دود داغ میریزد

زکوة مایه رزق نیست آنکه فلک
بجیب جلوه طاوس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامنش گهر شبچراغ میریزد

زروی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیا از خاک میروید

زچاک سینه ام صد شعله میخیزد همین باشد
گیاهی کز زمین سینهای چاک میروید

کجا گردد نهان خونریزی چابک سوار من
که گرد ستی نگهدارد سر از فتراک میروید

چه سود از باغ گاه جلوه های دوست را نازم
که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میروید

ازان آهوی معنی هیچ در وادی هستی
که کشت زهرناک از وادی تریاک میروید

ببین بد زرق زاهد خندهٔ گلهای بدنامی
مبین کز گوشهٔ دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه بیشه ز آب خاک میرود

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را
بکاوکاو دل خون چکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوز و هم پاک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجستجوی من بی نشان که پردازد

دمم هر دم ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامهٔ عجزی که منویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جواب ترش باز آید

زند بر که بلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملایک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هر گه با صدای طبل باز آید

بعرض صاحب ارمانع نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوقست از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازاندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر بجواب اتلم دیدهٔ جان گرم نشد
حال دل ما چیست که امشب بفغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان ز آتش دل
تیز بگذشت که پیکانش ازان گرم نشد

عرفی اگر زند بناز و نیاز بود و نبود
جز بلای دیده ما درد و جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه ز آتش شوق
آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد

وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم
شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد

منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت ولی
سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

دل خستگان که بسته تعمیر میشوند
نارسته از کمند بزنجیر می شوند

خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود
آنانکه پای بسته تعمیر می شوند

برگی ز بوستان خرابی سجیده ماند
جمعی که نایه گستر تعمیر می شوند

این ناوکی از کمان که آید که هر طرف
صید افگنان نشانه این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان بره پیری می شوند

نغمه گزرد تا تیر بشیون نه گشد
بسما غش دل ماتم زده من نکشد

دیت قتل من اینست که در روز جزا
بزم دست بدامانش و دامن نکشد

جذبه قهر تو این ذره ندانم تا کی
از ته غمکده سینه بروزن نکشد

عاقبت درد همین ست که در فصل بهار
دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

ولہ

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که ناشگفته به اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگردمش به ضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بروی جان در دل بسته غیرتم گویا
که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن بجو اسبی و ناز میگذرد

بغیرتم که زنا غیر رنگ می یابند
گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

سر در غیرتست اگر مانعم شوی آن راز
که در میان من و دل چه راز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمر با بگذشت
هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن پیسری مبر که نعمة کام
بخت بر آب و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه های تر خاید

بس که باید حلاوت از پرواز
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی مکید یکچندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

کو شور تشنگی که صحبت شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

زهر غمش قدح بجگر کام خضر
آب حیات ریزد و خون عدم خورد

نازم بآن کرشمه که جای کباب دمی
خون فرشتهٔ و دل مرغ حرم خورد

زخم جگر جاج درست ندارد تراوشی
گر شیشهٔ دلی که بدیوار غم خورد

گر شرح کار و بار غم او رقم کنم
دود از قتیلم بر آید و مغز قلم خورد

همچو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون
هرگه دل ز ذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید
که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید

کدامی دوست می آید به نزدیک من گریان
که تا آید بر من صد قدم بیرون نمی آید

همیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد
که این بیرحمی از بیداد می گردون نمی آید

چراغ دل کند دست ملامت آن نمکسائی
که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

زنام ناقه گاهی دوست را از نار میگیرد — که دیگر جستجوی لیلی از مجنون نمی آید
نزد این گریه‌ها بر آتشم آبی و دانستم — که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

وله

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد — هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش حاضر است — هر که با همت بر آید بینوا هرگز نشد
بندهٔ تمکین دل گردم که در راه وفا — سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد
نی همین دل یافتست از کعبهٔ عشقت صفا — هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد
هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار — شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد
بسکه این درد از من و دل دشمن آسایش است — صد مرض به گشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی از هر معصیت
گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید — که اینک لشکر غم خوش باستعداد می آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگر خسرو — که گلگون جانب او یا بر فریاد می آید
دلم در دام آن صیاد مستغنی ست و می ترسم — که فهمم رخنهٔ در دام آن صیاد می آید
نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیاد از تو — بخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید
نمی آید ز پرویز استماع عشق ورنه شیرین را — ز سر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می آید

همانا دیده عرفی غزالی زان لفریب هست
که می آید ز رمش باز خوش دلشاد می آید

مرا ز غمکدهٔ سینه داغ میروید — ز بزم گاه محبت چراغ میروید
تو پای کعبه آماده کن که در هر گام — هزار خضر براه سراغ میروید
بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا — ز باغ لاله و از لاله باغ میروید
مسیح کو که ز آفتاب برافروزش — که از خزینهٔ ما شب چراغ میروید
هزار کعبه خراب و هزار کشتهٔ دوست — گزان سلامت ازین درد و داغ میروید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند ⁂ که روضه روضه گلم از دماغ میبرود

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ دزد زد دستان زاغ میبروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند ⁂ بدیر درس ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی ⁂ همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که بیهده فتادند در شکنجهٔ دام ⁂ کسانکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز خادمانِ حرم ⁂ که اهل دیر مغان راسلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم ⁂ همان که بردر بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که برهمن نشگافت ⁂ ز اهل دل نشنیدم که نام می گفتند

تمام بود بیک حرف گرم و ما غافل ⁂ حکایتی که همه ناتمام سے گفتند

بکعبه چند ره نزدیک دو در و دیر هم لیک ⁂ بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می گفتند

کسے کو در تب عشق تو نبض خویشتن گیرد ⁂ نه عیب خود پرستی هر زمان بر مرد و زن گیرد

دم عیسی بخندانند گل امید صیادی ⁂ که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

به کنعان نخو نسبت ای صبا بر پیرهن مگذر ⁂ که گرگے ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد

از آن با عشق هرگز اتفاقی نیست تقوی را ⁂ که عاشق نکته باز اهد بکیش برهمن گیرد

زدم در گوشهٔ تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی دوش بر دوش عقولم دیده اند ⁂ چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند

آشنای شان من دالبتہ از بیگانگیست ⁂ بسکه ارباب حقیقت بو الفضولم دیده اند

غم بلا کم کرد و کس غمگین نمید اند مرا ⁂ بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند

دشمنان عرفی ز بس غمگین تر اند از دوستان ⁂ تا تمناهای نومید از حصولم دیده اند

اهل همت لب از دعا بستند
کمر خدمت رضا بستند

گرد آئینه بود جاه و جلال
باز آئین غم کجا بستند

مژده ریزند بر سر دستار
گر گل فتنه دستها بستند

رفت هنگام بار سوختگان
داغها بر لب صبا بستند

ما کلید بهشت بشکستیم
در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

زننگ عافیت بازم دل شرمنده میسوزد
نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد

چراغ روشنست از عشق او در مجمع هستی
کز آواز فروغش میگدازد بنده میسوزد

نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را
درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقست این
که اکثر آبروی گوهر ارزنده میسوزد

چه پرسیم که بجانت هوای ما چه کند
دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند

تبسم تو که ناسور را دهد مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست
چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

مگو وفا نکنند دوست بامنش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد بتکدهٔ عشق هراسان نرود
دامن دل بکشد از پی ایمان نرود

شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید
بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد
صد قیامت شود و کس در رضوان نرود

پا منه بر سر بالین اسیران گاهی
هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود

بردم بردم خنجر که آن بی باکی
سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم ازان تند خو کنند
صد دل نموده نیم نگاهے با و کنند

این تشنگی بجام و سبو کم نمی شود
با ساقیان بگوئے که فکر سبو کنند

انیست التماس که تا رایس از وفات
رندان باده نوش بمی شست و شو کنند

نازم بغمزه کش که زشوق خدنگ تو
آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجای تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد
قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد

دل خوش کن مردان خرابات بود عشق
از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد

معنی بدلم باز نشد اما زبانم
این گنج روان جای بویرانه نگیرد

بکشا لب بیگون که لب شهد فروشم
آفاق بشیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی
گر سبحه ببیند از دو پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود
عیش آنگهی کند که بذوق جنون رود

عارف بگلزار و گل چو ببیند بروی دوست
روزی دری گشاید و بیخود درون رود

جبر با مجوسی به اثر عشق رو که گل
رویش بمطلب است ولی واژگون رود

سرچشمهٔ تراوش دشنام همت است
هر ماجرا که بر سر دنیای دون رود

دریا شدم ز بوی تو عرفی که هر گام
صد ره دمی بخانهٔ عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند
گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند

آنها که آهوان حرم را کنند صید
در آرزوی ناوک صید افگن من اند

منمای زاهدا در اهل اند ام هستم
آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روی تست
خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق
طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآر مرکه اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون من اند

گر خنده یار دلنواز نداد
بنوازشش مرا امتیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود روز کوته وصل
که سزای شب دراز نداد

چون بخود دوست دارمم که فلک
یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از نخست
چرخ دادم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
اولم جان بچشم باز نداد

بسکه عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه سیر نیم از جلوهٔ جمال تو باشد
هجوم گریه‌ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بر جمال چو آن بنگذرد حسرت تو سزاست
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز غفلت خویش نالم امید دمی ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دهم زرغ چو ندیدم سزای حال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب حسرت می‌تراود
ز هر مویم شکایت می‌تراود

چنان در دل خلد گاه نمازم
که کفرم از عبادت می‌تراود

ز شوق آبروی آن دل که از وی
بگاه دیدن محبت می‌تراود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت می‌تراود

حذر کن کین دعای آتش آلود
از این چشمه اجابت می‌تراود

ترا و از دل عرفی تمنا
ولی هنگام فرصت می‌تراود

بیا که در چمن انتظار آب نماند
جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید هم نداد برون
قریب تشنه لبان خضر را سراب نماند

کدام مسئلهٔ شرع در میان افگند
که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر استان عناد
امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری
که در دیار محبت دل خراب نماند

ته پیالهٔ چشم ترا مه کنعان
چنان کشید که رشحی بآفتاب نماند

بده بدست عنانی عنان عرفی را
ببین که نیم قدم در رهِ صواب نماند

دلم در عاشقی باز از غم زهرآلود میگردد
که از دنبال درد آوازهٔ بهبود میگردد

بمرهم گلشنی نو می شود هر گه که می بینم
که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم ولی دائم
که گرد من در زبان کامرانی بود میگردد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم از کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد
دل میبرد جان میکند سر میبرد دین میبرد

از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد

گر باد عیش آباد وصل آمد نسیم مژده
گر خون دل گل میدهد در روی غم چین میبرد

گر پایهٔ شادی هست دل هر گه که نامش میبرم
هر چیز غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد

خیزد دعایی از لب گر معبد ناقوسیان
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی دهد جان از جا تلقین کند بهر صنم
کین مست پیمان ناگهان از [illegible] حلقه میدین میبرد

تشنه لب ... بهشت چشمهٔ کوثر نبود
شعلهٔ رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانها گیر رفت کانجا ورس دل
رفت و حرمان های واعظ بی سرود اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد — بود بالیش بستهٔ آخر بی نصیب از پر نبود
عشق بت ورزیده‌ام عیبست میدانم ولی — گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه پر تیمار دل پر شعلهٔ عرفی تا بکی
هیچگه تیمار دل را بالش و بستر نبود

نازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگرید — سر خم گرده و در دامن پیمانه میگرید
کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم — جهان گر نوحه سازی گرید از افسانه میگرید
دل خود را بخوش میکند حسرت کش دنیا — که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید
کسی کو وادی عقل جوان بیرون کشد خود را — نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگرید
نگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان — که شمع اندر میان خنده و پروانه میگرید
کسی کو شیشه خالی کند تا پر شود چشمش — اگر با ما کشد ساغر به یک پیمانه میگرید

جهان در مرد از حال گریه و سوز است عرفی را
که گویی در عزای عاشق جانانه میگرید

بمجد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان به مرگم چو توئی گزیده باشد
اثر اشک چو پیداست دلم از شراب دانم — که ز جام قطرهٔ می ز لبش چکیده باشد
چو رود دل از هم ز برم کناره سوزد — که بشومی امن آیا چه سخن شنیده باشد
نبرد دل غنچه هم ز خندهٔ یار لذت — بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد
چو رسد رشیش پس نگره بگریه دانم — که بتازگی زمانی برخ تو دیده باشد

دو بار کسی به عرفی بلند آرمیدن
که نه غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

عشقی کو کز دل دوین نام و نشان گم باشد — اهل دل با شم و ایمان ز میان گم باشد
ای خوش آن حسرت دیدار که گردد ز دلم — صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد
ای خوش آن بیخودی ذوق که بر خوان وصال — راه آمد شد و ستم بدهان گم باشد
تا ابد مشهد یار نکهت دل خواهد داشت — بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شدهٔ کار خود است
فرصتش کو که بکام دگران گم باشد

ز صوت بلبل اندر بوستان فرزانه میگرید
جنون مست از نوای چند در ویرانه میگرید

درین ماتم سرا با مصلحت دانی مصاحب شو
که در بازارها میخندد و در خانه میگرید

شراب ها بهای گریه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز اشکش بستم تر شد ولی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و مبار دانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
قفا گلچین و ما گل غنچه هم بربار کی ماند

مگو صافی به از خلوت نداند باغ و بستان را
درش گر باز باشد رونق دیوار کی ماند

منم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه رفتار کی ماند

نپندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
ولی کافگند بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت بمیت بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار باغ ما دست خزان ننداستین دارد
درین گلشن گلی گر بشگفد بربار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان اینچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفتگو عین صد عیبست ارچه سرگوشی بود
بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشی بود

بادهٔ حکمت کشیدم نشاهٔ غفلت فزود
در مزاج من خودی دار وی بیهوشی بود

ماند اندر جون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر غرورت میبرد هر ره لقوهی میخانه گیر
ای کبا تقوی که گرد آنی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذائقه
باده لاسی شراب راز خاموشی بود

بیار باده که جانم دمی ز ناله برآید
هزار زمزمه از دل بیک پیاله برآید

اگر ز [illegible] نامه [illegible] به [illegible] رساله [illegible]
بود که فال مراد تو زین رساله برآید

بنوش جام [illegible]
چه غم خوری که چسان کارت از حواله برآید

چنان که شعبده [illegible]
اگر بزهر نیالوده یک پیاله برآید

همین بهار اگر [illegible]
ز تابشش گل و برگ هزار ساله برآید

بشنبه فلک [illegible] سایه همت عرفی
که از تنزل [illegible] از دست [illegible] ساله برآید

کسی که با محبت [illegible]
که در کشد قدح زهر درد هم نکشد

ترا [illegible]
بحال که کار به نادانی قلم نکشد

بسوز برهمنا سبحه [illegible] ناقوس
که ننگ نسبت با دیر چون حرم نکشد

چو دود سینه من سایبان زند فردا
ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان به است که عرفی به بزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما را [illegible] کنید
درون روید بفردوس و در فراز کنید

فساد صحبت ناجنس در مقام خود است
پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ز زیر جلوه هستی نیاز [illegible]
بجلوه گاه عدم در شویم و باز کنید

نه جای خواب خموشی است [illegible] جهان
حدیث واقعه کبک و شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

به غم [illegible] پیاله نوشد
بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد

بهای گوهر [illegible]
همان به است که او را کسی باده فروشد

کسی به بندگی آرزو که در [illegible] طاعت
در بهشت نه بندد بروی خویش نپوشد

نثار کرد [illegible] راحت [illegible] نشینند
لباس [illegible] توبه هر که روزگار بپوشد

نگر نیست که زان تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشهٔ گلشن بصوت باغ آمد
مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد

به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند
که عندلیب قفس دیده به باغ آمد

دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس
که آفتاب درین خانه باچراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

مگر لب تو فشردین شراب میگردد
که آب در دهن آفتاب میگردد

چگونه حرف غم آرم باین حباب لب
که شعله میزند آنجا و آب میگردد

چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب
که زهر گریه به چشمم گلاب میگردد

زبس خیال تو آرد هجوم بر چشمم
بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد

دلت بمن ده و بر روی کرشمه ریزه و بین
که از تو چون دل هر ذره خراب میگردد

چه آتش است ندانم بسینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن گشتم که صد قهر طعنه بر اصحاب زد
طاق آتشخانه ام صد تهمت و بر محراب زد

مرحبا ای عشق گلبانگی که بی آشوب تو
عاقبت خوش تکیه ها بر بالش سنجاب زد

موج طوفان سایه هر گه بر سر کشتی فکند
منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم
گر تبی از هوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل
این منور شعله گردید آن قدح بر آب زد

از پی صید دگر تا بجهاند سمند
ذوق رهائی نیافت آهوی سر در کمند

در ره عشق ای بلا مهلت کامی بس است
جان سلامت روی باد فدای گزند

رو که ستم میکند بر من آرام دوست
دل که فراغش مباد سینه که بر ما وزد

مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده
همنفس ساده لوح گو که بسوزد سپند

دوش که طاعتکده مجمع بیگانه بود
رخصت جامی نداد محتسب با لوند

تا دلم از جام شرب یافته کیفیتی — رنگ خمار من است نشاه عشق بلند

تا بجریدهٔ وصال همنفس ما عرفی است
خوان زلیخا مپکد عاقبت از زهر خند

دوش از پیش نظر چون تمش از دل برود — چه کنم آه که یک دم ز مقابل برود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم — دشمنے گر نکند بخت که قاتل برود
چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال — نیم بسمل عجبے نیست که بسمل برود
بود آن عمی که مرا نے برے اے دل مگذار — گر بمیرم من و جان از پے محمل برود
سگ آن صید زبونیم که از صید گهی — بغلط گشته شود ظلم به قاتل برود

ولہ

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد — برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد
در میان گریه مستانه غرق شحنه کو — تا شتر آب آلوده هستم بر سر دار آورد
گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام — عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
زین که عالم کفر گیرد کے در آرد سر ز تیغ — گر دل شیدا ای موسی تاب دیدار آورد
قتل حسن چون توی بگشود برقع لاجرم — روزگار هم یوسف را ببازار آورد
عابدان گویند باشب زنده دار فیضها است — کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز راه و قیمت عرفی تا شدم زنهار جو
ورنه کو زخمی که از دردم بر زنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود — دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود
جان ز شرم ناکسی داخل نمی شد در بدن — در حریم سینه گر آن دل غمت جا کرده بود
وصل لیلی بطلب مجنون نبود ار ادام — لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود
ای طبیب از آه من کون و مکان در آتش است — گر دوا امید داشت درد من مسیحا کرده بود
حسن را از شیوه ها گاهے بود میلے بناز — ورنه موسی بطلب صد ره تماشا کرده بود
در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق — زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه ریز رشته که تا کم نمی شود — سیلی که گرد جور و جفا کم نمی شود

صحبت در آرزوی دلم مانده همچنان — از لطف او امید دوا کم نمی شود

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد — مستند و در میانه حیا کم نمی شود

خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست — عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود

خوابی بگلشنم برو خوابی بچشمه سار — در دم بنقل آب و هوا کم نمی شود

خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نمی شود

کدام لحظه دلم گرد غم نمی گردد — هلاک درد و فدای الم نمی گردد

کدام زهر بلا در سفال کیسه زنم — که آب در دهن جام جم نمی گردد

فغان که از خرد و عشق کرده ایم قبول — دو کارخانه که همراه هم نمی گردد

هوای صومعه آنست انشاء عشق — که هیچ بنده‌ای و مستی علم نمی گردد

هزار جلوه دریغ از دلم که خرمن عشق — بجوشش چنین آئینه کم نمی گردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه بشهر عدم نمی گردد

درد و می ز دل بر آمده خون جوش میزند — خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای ساقی زیاده کن افسون و دم که باز — صد دم بنغمه سحر و فسون جوش میزند

پژمرده گشته بود کهن داغهای دل — در لاله زار خنده کنون جوش میزند

تا جنتم بفال در آمد بهشت را — اندوه در برون و درون جوش میزند

در وادی گمم که ز دلهای بستگان — چندین هزار چشمه خون جوش میزند

تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام — در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه به تعقیب او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بیهوده گفتم تا یک خبر از می فروش آمد — عجب که آبروی سر و من یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میبرد اینک بصد فخر و فرم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیره رو آسایشی بستان
که از شب یاس می آید اگر امید دوش آمد

الا شوریده دارم که به گه بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک قیامت زخم بالذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر سبوی دائم
که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از باده حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول می گردد
دعا بکعبه حسن قبول می گردد

مگر بمرحله بی نشانی افتادم
که دور بادیه بر عرض و طول می گردد

نه از عرش محبت بگمرهان انسیت
که در مزار شهیدان قبول می گردد

خلاف عهد بخواهی بعمر صاحب شو
که عافیت به نسیم ملول می گردد

بود عطیه دیوان ناامیدی بس
حواله که نگه و وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که بر تحلیش
بشهر قدس ادب عقول می گردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد
خانه شوقم را فرصت از پی تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسی کم مایه بود
بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید بشیرین گر هوا می جلوه است
آب چشمم کوهکن داخل بجوی شیر شد

گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرت است
تخته از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون قائل بصد تقصیر شد

اگر کاوش مژگان او دلم خواهد شد
خوشم که بر سد اسباب گریه افزون شد

دم هلال بروی تو بس که حیران بود / دلم نیافت رگی که جان ز سینه بیرون شد
کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند / که گاه گریه برون زد ز چشم مجنون شد
امید من به محبت زیاده چون نشود / که دوش گوشهٔ من آرامگاه گلگون شد
ز بیت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابروی / بحیرتم که دل برهمن ز کفت چون شد

فغان ز طبع تو عرفی که گاه ملک گر تو
طبیعت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق شرابم بکشند / به بهشتم بفریبند و بخوابم بکشند
وردم زلزع اگر تو به زمی خواهم کرد / بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که بیزار بخواهم شد از موی سفید / جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد / دارم امید که نا رفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود / اهل تحقیق بنا پخته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الحق بزبان سی آرم / گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گر پسندی که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند / لیک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست ورا از سهم گلگون قفس / بانگ بر شدید ز جان زن تا سبکبازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی / عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر اینست کین جمع پریشان را بود / برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند
راز عشق از این تراوش میکند از بس که نخ / گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند دست شوخیهای عشق / عشق را در پرده بر تا با دولت بازی کند

فرح شادی را بجنون ماند و گرد دل کجاست
کافرین بر دست تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید / بجاین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار ای ادب که یکچندی
ز تنگ بوسه ام از آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دلریش
کرشمه که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک ببازیچه ام بزن زخمی
که خون چکان بنهم از امان بیاساید

مبر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که مانده شود آسمان ور آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند بکرم عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو ره دشت حرم نداند
پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم کین مغ سرمست
آیین شمر و قاعده غنیه نداند

جز با دل عرفی نه برم نغمه منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند
گناهگار ببخشند و بی گنه گیرند

مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق
گدا به تخت نشانند و پادشه گیرند

همه ظلمت است که بینندگان نمیدانند
که شبچراغ ستانند یا شبه گیرند

خمیرمایه آسایش است لای شراب
بگو که صاف کشان جرعه زته گیرند

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند
بمن حواله نومیدیم گنه گیرند

در معامله بگشا بکشور عرفی
که خرده بر گهر آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد
نازد ز دل که مارا اندوه کین ندارد

مردم به عید قربان در عیش و من بحسرت
کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد

صورت نه بسته فرهاد کارش وگرنه شیرین
گو یکنفس که گلگون در زیر زین ندارد

[illegible]

[illegible]

[illegible] عرفی [illegible]

[illegible]

[illegible] عرفی [illegible]

[illegible] نوشش میخیزد

[illegible] قدح نوشش میخیزد

[illegible] میخانه [illegible] جوشش میخیزد

عرفی [illegible] دوست [illegible]

عشق [illegible] میخیزد

[illegible] درخوان میرود

ریگستان عشق را پیمانه درخوان میرود

[illegible] پیمانه درخوان میرود

[illegible] درخوان میرود

[illegible] درخوان میرود

از نگاهِ گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتش خانه ورخوان میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد — بگدازم ملک نازم که بتاختن نیرزد
زمتاع هر دو عالم چه ستانم و چه یابم — که بیافتن بشاید بشناختن نیرزد
نه تو مردِ دلنوازی نه دل آنقدر که شاید — که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
همه قلب را چه سوزی بگداز سیمِ قلبی — که برای سیمِ خالص بگداختن نیرزد

بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کے ماند — دلی گر ریش باید مومیائی ریش کے ماند
چو نشترهای خلد پای تمنا در دلم آری — تمنای که در دل بشکند از نیش کے ماند
کجا در دل گذارم ناله و عملش در نظر دارم — کسی کین صید بیند تا و کیش در کیش کے ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری — فضولیهای عقل و صلاح اندیش کے ماند
زاحسان غم آخر هر سر مویم توانگر شد — کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کے ماند

وله

لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد — این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه تا آفات قدر ساخته بودم — این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک نشین زین مرو از راه که ایام — تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقدِ حرام است — او را که مرا حیرت این نکته غرب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز — این طرح فساد است که در پرده شب کرد
هر مسئله از علم و ادب طرح نمودم — منعم بجواب سخن از اصل و نسب کرد
کوکو زدن فاخته سرو در آغوش — در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دانم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود
شیر مست است که در بیشه ز شمشیر شود

چشم شایسته دیدار تو دمی بندم
بر ستم نیست اگر کار اجل دیده شود

مرد میدان تو زنهار کشد نی شمشیر
تا بود یار چرا کشته ز شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غم چو شبخون میزند یاران دوستان لشکر کنید
جست و جویم گر کنید از بالش و بستر کنید

هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست
حافظم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست
هر چه گویم گرچه ناممکن بود باور کنید

اینکه آید عرفی از میخانه مست و بت پرست
هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم ز نی تازه مست میگردد
ز صیت بستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده بار امین وسپید که من
نه آنکسم که باندازه مست میگردد

خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم
بشام مشغلهٔ آوازه مست میگردد

چنان سرشته کیفیتم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در دروازه مست میگردد

از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازه توام عرفی
که عقل از این نغمه تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدمم تا بسر روم
چون پا بسنگ بزنم آتش عنان شوند

جوشند چون مگس به لبم گاه نوشخند
چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف کنید خواب
چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند

ای آسمان بتازه برانگیز فتنهٔ
تا دوستان به تهنیت دشمنان شوند

تا بو تمرا جنازه کشان دیر تر برند — تا دشمنان ز بیم هلیش کامران شوند
تا خود لباس کعبه بدوشم دهد ای فلک — تا زائران بتکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعمت الوان ز خوان هند — تا معده های دران بنگی میهمان شوند
بستی خدمتی مجال عبور کس نده — تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند
اینک رسید مسند جاه که خاکیان — در سایهٔ دعا بدر آسمان شوند
مرو کلمه صورت و فسر عون میزنند — عرفی تو ترک شو اگر ایشان شان شوند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد — در روز بد مرا دژم روزگار شد
ساقی تو بی و ساده دلی بین که شیخ شهر — باور نمی کند که فلک غمگسار شد
بنمای رخ که چهره بلند آید از نقاب — چشمی که مست گریه بی اختیار شد
بی ذوق در طریق عمل کاہل اوفتاد — زوکه به بر قناعت و امیدوار شد
بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را — عادت بدرد سر شده و نی خمار شد
مستی از عمل نشانه سر مست و باز گشت — بی مهر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد
جز با گریستن مژه در جهان نبود — آنهم ز حرص دیدهٔ ما ناگوار شد
هر چند وحشت و بانده آشفته تر شدم — ساکن شدم میانه دریا کنار شد
عرفی بسی ملامت که برجست تا کنم — مردی کنون بتاز که بختی سوار شد

گو عشق گر شمائل عقلم جنون چکد — از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد
لب تشنگی ز اندیشه ز چشمم کشد برون — آن قطره های خون که ز نیشش دوان چکد
خوش دل بدانم ار بچکاند خون دل از زخم — دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد
دل نیست اینکه درد گشانست و خون چکان — دردی ز درد جوش شده و خونی ز خون چکد
عرفی نگوییت بچکان خون دل ز چشم — گر رنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید / بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید
حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بدمستی / ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید
بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن / بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید
اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم / وگر در عافیت بادی وزد غمخوار می باید
اگر با دوست در گلشن روی ساغر گواه ست او / نسیم باده و آرایش و دستار می باید
محل تنگ ست زاهد گوشهٔ ویرانه می گویم / شمار سبحه و مارابت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را / بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

زفتنهٔ دل و جانم بناله بر دستند / که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند
چگاه نه می بمیان آورم درین مجلس / که باده حوصله سوز ست و جمله بدمستند
کدام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان / ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند
نگو به تجربه جامی بده که نشنیدم / که شیشه که شکستند باز پیوستند
هلاک صحبت رندان بی شر و شورم / که بوی می نشنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبرو مبر عرفی / که از برون و درون در بروی ما بستند

کسی که میوهٔ غم زباغ غم نخورد / که حسرت بعیش و فراغم نخورد
نیاسودم از خوردن غم دمی / که اندیشهٔ غم دماغم نخورد
دو صد شیشه خون زداغم چکید / که مرهم شرابی زداغم نخورد
بهمدم چنان عافیت مرد زود / که نوبادهٔ نخل باغم نخورد
شب غم چنان تلخ بر من گذشت / که پروانه دود چراغم نخورد
شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست / شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

نگر خورد عرفی شراب از سفال / که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنون که دیده خریدیم باغها گم شد   شکست توبه شراب از ایاغها گم شد

برای گم شدگان صد چراغ حاضر بود   مرا چو نام برآمد سراغها گم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد   که زیر سایهٔ برگیش باغها گم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند   که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بالستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بر زمین تن سر و بند توان بود   بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشیم تا یکی از اهل خرابات   شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم   تا چند خودآرایی و خردمند توان بود

در تنگ فرو رفتیم و زمین راحت و آرام   در دوری نه بالای به چنین چند توان بود

گر مژدهٔ الماس ز ما و جهر رسانند   صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب مده دل بجگر گوشهٔ مردم   تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من سخن آن لعل آتشناک خواهد شد   بکام هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم   ازین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده   که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد

نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش   چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز مستی اعتنا و نم در مسجد ای زاهد مشو رنجه   که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

چه باکی چهر من ناپدید زینسان از زاهد غافل   که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند   گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

یوسف وشی که راست رود بهر فتح باب   محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب کجا بریم وفا را که این متاع
در کشور وجود خریدش نمی کنند

هر کس که های و هوی کشید اهل روزگار
گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند

خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل
آید بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمهای شنیدش نمی کنند

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند
عنان بدشمن جان داده ایم تا چه کند

بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس
کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه با چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست
چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

بگو وفا نکند دوست با کسش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

دوش گر عشق تو دل عیب سلامت میکرد
ناگوارندهٔ غم کار حلاوت میکرد

جان برفت ای غم و همراه نرفتی آری
این گنه داشت که عمری چه عبادت میکرد

دوش کآئینهٔ دل را داشتمش پیش نظر
تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد
کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد

گرنه مقصود دلم تیغ ترا عریان بود
کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گرنه دوشینه اجل همره تو میبرد مرا
کشتن خلق بهنگام تو چه نیت میکرد

گیسوی خود پریشانی ما گم شد ناخست
ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن نه زبان شد زره عرفی زان
کاش در حسن حیات انهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب حزین میرد
چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آنکس از شهید افتست
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ززخم کفر محبت نمی برد لذت   همان به است که زاهد برد دین میرد
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق   دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینیم نه شمع اهل دلیل   که از دمیدن افسون آن و این میرد
عبیر طرهٔ حور رش غبار آئینه است   کسی که گرد رهٔ دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد   بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
ززخم ناوک درد تو لذتی گیرم   که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد
ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند   که در حوالی آتش مگس نمی گنجد
درآ به سینهٔ وصد کوه غم بنه بر دل   چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلکشائی ببین   که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح وشام دران کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

گر نیم قطرهٔ می ز دهان سبو چکد   بال فرشته فرش کنم تا برو چکد
امید را بکش بنهانی که تا ابد   اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد
بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من   هم خون دل تراود و هم آبرو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد   آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درآ بنوحه که بسیار تنگیم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

سرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد   زمانه از گل وخس نخلبند خواهد شد
کسی که نوحه نکردی بماتم دل تنگ   حریص زمزمه و هرزه خند خواهد شد
مراد بر اثر غنچه گو مران بشتاب   که باز طالع ما ارجمند خواهد شد
بمیر تم ز غزال رمیدهٔ مقصود   که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بگوی غیر نماند وداع شربت کام
که ناگوارتر از زهر خند خواهد شد

بسم دهد نمکسان امید راه مژده
که زهر خندهٔ با نوشخند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
که یار چون به پسند دپسند خواهد شد

بیا بحلم که آن آتشی که می طلبی
کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد
آن فتنهٔ ماتم زده ها را که خبر کرد

افسانهٔ غمهای تو گویند بنوحه
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست دران زلف
زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

خلد از تو نگیرند شهیدان محبت
از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد

در صومعه زهاد نهان باده گسارند
از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان تهٔ خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر
نیافت سایهٔ نخلی که باروَر باشد

امید عافیت از مردنست و می ترسم
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

ببال خویش منازای هما بگلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر تشنگان نگردد خشک
ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

شکست شیشه و دریا خلید و بیخبران
هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

از زهر ... بطوف کعبه مباد
امید و یاس درین کوچه دوش بردوشند

... گشت ... ضلگان
هنوز بی خبر از ته پیاله دوشند

چو ... آن جمع را که پیاله کند تو
پریشه دل شان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
ز رشش زدی ز دلش دوستان فراموشند

... نمی گنجد
امید در دل و در سر هوا نمی گنجد

میان ... حسن و ... نیست چنان
که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد

ز بس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز
نگه آشنا نمی گنجد

... هوای درویشی
که در سعادت بال هما نمی گنجد

خراب ... که با فضای دو کون
تذرو عافیتش در هوا نمی گنجد

از ان بکعبه اسلام میرود عرفی
که در ... نمی گنجد

چنین ... که دستی نجمدان تو یابند
ز ... هوس را ... تو یابند

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان ... ره بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا قطره از چشمه حیوان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسله زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزیند که عالیست
هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

بیا ای بخت سرگردان نشینید
بزیر سایه سرو و گل و بید

که در باغی فند و چیدیم محفل
که در وی عندلیبی کرد ناهید

کجا می باغ باغ وصل دلدار
که آبش میرود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لاله او
زند سیلی بحسن ماه و خورشید

ازان دم کاستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از هم می‌ربایند
قبول منت و تاشیم امید

ز کوی عشق ملک دل شکسته می‌آید — مسیح میرود و آنجا و خسته می‌آید
شهید ناوک آنم که چون رود بشکار — غزال قدس بفتراک بسته می‌آید
زمانه گلشن عیشی کرا بیغما داد — که گل بدامن او دسته دسته می‌آید
هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس — که بر لبم ز درون خسته خسته می‌آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دار و به محمل نشسته می‌آید

کشود زلف معنبر شمال تا چکند — نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چکند
بیک دو روزه وصالش زمانه خونم خورد — هنوز دشمنی ماه و سال تا چکند
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش بدمید — هنوز کشمکش خط و خال تا چکند
شراب حاضر و همشیر من و غم ملول — پس دو جام دگر این ملال تا چکند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چکند

هر جا که مست و غمزه زن آن عشوه آیین میرود — دل می‌چکد جان میدهد سر میبرد دین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام — آرام در خون می‌طپد امید غمگین میرود
گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده — کز خون دل گل میدمد وز روی غم چین میرود
گر یاد شادی نیست دل هر گه که نامش میبرد — هر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
خیزد دعای گو لبم از معبد ناقوسیان — تا خلوت حسن قبول آشوب آیین میرود

ولہ

بازم بطوف میکده احرام تازه شد — ذوقم بهوس‌های لب جام تازه شد
گشتیم باز میکش و ارباب رشید را — آیین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ — اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم ... ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
هیچو شد از درون دلم چشمه چشمه خون ... طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختم
گر دُرد و صاف ساقیم انعام تازه شد

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند ... همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کرده است ... بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند
گه در اندیشهٔ خود گاه در آئینهٔ ما ... دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده زیاد ... بلبل باغ خود و درد گلستان خودند
نی بسکدستی جهان نه مگس ران ادب ... همه حلوای تر اند مگس خوان خودند
لب نوشین بمکنید و دل مردم بگزید ... نیشتر زار کسان و شکرستان خودند
عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر ... همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دوست ... بس که سرگرم نوازشگری خوان خودند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسیکه دم آب بی شراب نخورد ... دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز ... دلت فریب گرانه جلوه شراب نخورد
کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود ... که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید ... کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بی مشربیست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خوار می آید ... که پاسخ سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم ... که بوی دل زکدامین دیار می آید
ولی بروشنی آفتاب خنده زند ... که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بسنگ خو بخرند بعالمی که درو دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد ز صدر صومعه تا پای دار می آید
گذشت مدت همخانگی جان عرفی ز غنچه خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد من ست میداند که دیده بی نم و آب از کنار میگذارد
مخواب در دل شبها که موج قافله ایست که از کمینگه شبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد
صلای فرصت و برهان نیستی بر لب پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد
دلم بگوی تو با صد هزار نومیدی باین خوشست که امیدوار میگذرد
دم جدائی دشمن روست آفت جان چنان نمود که یاری زیار میگذرد
زشان مطلب شوق زبون من پیداست که فرصتم بهمین خار خار میگذرد
در ان مقام که عرفی ز دل گذشت و هنوز گهی که میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند گریه گردنشان در شب تاری دارند
آب حیوان ببری خضر که ارباب نیاز چشم امید بفتراکی سواری دارند
راه ارباب محبت بفنا نزدیک ست سوزنی در کف و در پا دو سه خاری دارند
جان و دل را بی فرصت آتش زده اند باده در شیشه نماندست و خماری دارند
جان حقیر ست مبر نام نثار ای محرم تو همین گوی که احباب نثاری دارند
چه بطاعت مطلبی برهمنان را زاهد تو ریا ورز که این طائفه کاری دارند
بندهٔ خلوتیان دل چراغم کایشان بشهیدان غمت لذت خواری دارند
هر کرانی نگرم سوخته ای می سوزد شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید که اهل نظر دور مرو
که لبه گوشهٔ چشمی بشکارے دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد
آن نشأهٔ شوخی که برآورد گل از شاخ
دود دلم از چشم بد اندیش نهان نیست
و آتش همه خود راست از آن غیرت معشوق

نتوانمش از خود به غم پاک برآورد
چون ناله مرا با جگر چاک برآورد
با آنکه سر از روضهٔ افلاک برآورد
در برش نظاره او را ک برآورد

آن گنج که جوید ز ملامتکده دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم نگاهی بر و جانانه چنین باید
ما گرد نما خشت افسانهٔ هجران را
از بس که غبار غم از سینه بشد رفته
بیگانه به دوری ز رخساره کند پنهان
نا دیده جمال او مهرش ز دلم سر زد
می خندم و می خواهم می جلبم و می ریزم

یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
تا رانده ی دل گردست انجانه چنین باید
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
تا کاشته می رویید این دانه چنین باید
میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

... دلم شاد از جی نابت قدائی نے شود
... آسایش نگوش
گر ... متفق گردند در راه خطر
... گو ... از ... شو
... شوقی
... لب ... گون او
... عرفی ز ... لب ...

آن که از غم شاد گردد شاد از نهمانے شود
کے دلش را جشم بازار نعرهٔ پاسے شود
... رواں جمع گردد چون دو منزل طے شود
گوش ... تا بر سر دستان ... درد ... شود
مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کے شود
... بر لب ... هر گره ... در دل ... شود
میشود مخمور ... نهاد ... شود

دلی گر حسن آن گل در نظر گلزارها دارد
اگر برگ گلی باشد درونش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد بدامن زهد و تقوی را
که او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا
تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر بادی وزد چون شعله بر من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد که بر من کارها دارد

ز منع آید و تکلیف خوشحالی در آزار است
زبان شکوهٔ عرفی ازچنین آزارها دارد

جان بیاد لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن سیری مبر که لقمهٔ خام
بخت پیرست و دیرتر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد فراغ پروانه
شعله چون میوهاست تر خاید

بس که یابد حلاوت از پرواز
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی بحسرت بگزیده
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسی که از الم عشق بی دماغ شود
عجب که همرهٔ جانان بگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو
ز خاک بادیه هر ذره شبچراغ شود

چراغ تیره شبم بی رخت شب دگر است
نقاب را بکشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام در آن وادی
که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاخته از بس نفاق ورزیدند
بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

ز بس که داده به عرفی عجب متاع فراغ
قرار داده که نبود اگر فراغ شود

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد
چه آتشیست که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت در او زند آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنون که آتش می جمع شد با آتش حسن
بپوشش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح — که این متاع ز برق شهاب میسوزد
بلیست آتش و آب حیات در وقتی — که گریهٔ جگر تشنه آب میسوزد
ز روی گرم وفا باز می جهد برقی — که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدای را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کن ز ترشح اشکی چه کم شود — آن آتشی که از دل هیچون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را — در روضه بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار در دم آسوده خوانده ام — یا رب که چند که بوفا متهم شود
فردا که تیغ باز کشند زیور بهشت — آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سفال میکده آئینهٔ مراد — بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم گذرد چون رسم بدوست — مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشه کس بطینت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوئی نامهربانی میشود — وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل درو — گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بگرد خوان بگردشهای دهر — گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نشاه دارد که داروی مسیح — گر بدست او فتد درد گرانی میشود
در رهِ غم گر بدید آید به تسلیمش بیار — گر بدست چاره بسیاری جهانی میشود
گر به مستی هرزه قانونی فرو چیند کسی — در میان مردم عالم زبانی میشود

عیان فدای همت عرفی که چون جولان کند
کز زمین گرد عنانش آسمانی میشود

آنکه در راه طلب ماند و پائی نکشد — گو سر رشته رها کن که بجائی نکشد
من خود از تربیت دل کشم دست و لی — ترسم این آئینه کارش بصفائی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی از دست تئے ‌ ‌ نگشاید کمرے بند قبائے نکشد
نکتهٔ عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا ‌ ‌ تحفهٔ شاه کسے پیش گدائے نکشد
هر که گردے نفشاند ز رخ همسفران ‌ ‌ سیئے او در رهِ مقصود بجائے نکشد
سرکشی عادت ما نیست بگویند که عشق ‌ ‌ لشکر برق به تسخیر گیائے نکشد

عرفی از نغمهٔ ناهید لبِ ناله مبند
ناله تا هست مرا دل بهوائے نکشد

عاقلان آواب آموزند و رسوایت کنند ‌ ‌ دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند
ناگهان عشقت گداز آمد از حجاب ناکسے ‌ ‌ پرده بکشا تا زبادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمرده کردی روز کس در هم مکش ‌ ‌ من هم از غیرت گذشتم کو تماشایت کنند
بس بکوی جلوه کن بر مستحقان زینهار ‌ ‌ تا دعاے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار مائی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ ‌ ‌ حسرمان بکام او چو تمنے شود لذیذ
حشمت بلند نیست ولی کے رسد بصلح ‌ ‌ کے اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند ‌ ‌ تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ
بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت ‌ ‌ بے آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ
چون سهر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال ‌ ‌ کارے کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سوال
مانند بوسه بر لبش از می شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرد وفاے رهِ بازار الم گیر ‌ ‌ ره پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیت ای دل همه جمع است ‌ ‌ دامن بمیان بر زده و راه عدم گیر

همیشه بغم دوست برابر نتوان باشت — رد کام ز دو عالم همه را بر سر هم گیر
ساقی با هوس آمیزی جام از دل ما نیست — تا وان صراحی که شکستیم ز خم گیر
خاکستر پروانه طلبگار سموم است — آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

هان زلف برین صید مکش کین دل عرفی ست
ای باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

شراب ما پس بجام و سبوی ما بگذار — شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار
دگر شراب دگر خون دل دگر الماس — تو گوشه گیر و بکام گلوی ما بگذار
بکشت زار غم ای اشک صد نظر دارم — بذوق گریهٔ آبی بجوی ما بگذار
ز نوحه وا نتوان داشت گریهٔ مستان را — تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
مکن دماغ رسیمه شوق را ای خضر — نه آهنین قدمی جستجوی ما بگذار
نهفته نذر نوای محتسب دو جامی هست — صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

بهیچ گاه مذلت مبر چنین عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

چندانکه […] هم بسوز دگر — که دل فسرد و غم ناید بدل فروز دگر
شراب تلخ […] اگر […] محشریان — سوال روز قیامت فتد بروز دگر
زاهد […] محبت رسوم شرع مجوس گر — که آن یجوز دگر گفت لایجوز دگر

بیار بربط مجنون نمی‌شنید عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان بنگه مفروش و دل خشنود بخر — نقد همت بده و عشوهٔ مقصود مخر
ورد گفتار مگر گوش بافسانه مده — شعله را تیغ کن از آتش باد و مخر
سینه گرم بدارای مطلب صحبت عشق — آتشی نیست چو در مجمره‌ات عود مخر
ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو — بلبل مست شو و نغمهٔ داود مخر
عرفی از مصلحت کار فراموش مکن — بده از کف بزبان گوهر مقصود مخر

باد دی گو ورق لاله و شمشاد ببر
هرچه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم
شکوه گر تو کسی نشنود از یاد ببر

خسروا آوردی و بستیش در قصر و
باز گرد ای فلک و فر و بفر باد ببر

ساقیا خم ستم رو منتظر مقدم ماست
به تماشاش بسر حجله و داماد ببر

گر دل سست ره بگیر که چنین ماتم گیر
نام دل بر اثر ناله شمر یاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانه غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شعر هم گناه هست نه بخشیده ز ان جرم
لطف را عفو بکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه هر نجان چه تو شوائی دید
کو همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

بلب آرام گه ای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفریبد غمی دیگر

چه گردم تنگدل از شرح غمت هم باغمت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرانجانم
که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

گهی گردد عرقناک از حیا گاهی زمی برزم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شهید غمزه او نیستم حسرت به تیغم زد
بهل ای همدم این شیون بیاکن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو در دم
بغایت مشفقم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دوری بگردد مسندآرا خاتمی دیگر

بفروزد
+
جویم

کفن کشویم بخون دیده نی در چشمه زمزم
پی ستار صنم را هست عرفی زمزمی دیگر

برد ای غم خبری از دل آواره بیار
آنچه درین سفر اندوختی یکباره بیار

سوزن رد رفو ای اجل چاره دل یافته ام
از مسیح ار بودت بهتر ازین چاره بیار

ای اجل جان نه بها بل و فا بکن
یا برو رخصت از آن غمزه خونخوار بیار

آتش طور بهشت است چنین نیست جلال
عشق اگر مست طلبی ره دل صدپاره بیار

عرفی این گونه دل و جان مفشانی هرگز
جمع کن هرچه بهیچ آرزو یکباره بیار

همین معامله ما را بس است با زنار
که با طبیعت ما گشته آشنا زنار

تمام عمر بتسبیح کرده‌ام بازی
کجا طبیعت طفلانهٔ و کجا زنار

من و تو بیهده کوشیم خود باین قسمت
خبر دهد که کرا سبحهٔ و کرا زنار

بگو بدیر مغان آی ور ایگان برسد
امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و مستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

ردیف زای معجمه

الحذر ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز
از شراب جرعهٔ بر جان پاک ما بریز

باغ ناموسیم آب و میوهٔ ما زهر باد
شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز

از برش پارا چه می‌سنجی مروت را بسنج
آبروی دشنهٔ ما زیر خاک ما بریز

از توان زار حیا شد پایمال زعفران
مشت خونی بر دهان خنده ناک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعهٔ هم در درون چاک چاک ما بریز

جان رفت و سوز از تو دل ناتوان هنوز
شد خاک دیده مژه‌ام خونفشان هنوز

ای عالم فراغ مروت که هست زان
جانهای زخم خوردهٔ از پی دوان هنوز

خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف
میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیره کاری تو بخون میطپید دل
افگنده غمزهٔ تو ببار گران هنوز

تابوت من روان شد و بهر وداع او
جان گریه ناک ماند از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخاک و بستر ای خاک
بند در هم ز خوی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز
تنها بگوشهٔ رو و تا می‌توان بسوز

گردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را زدی بر آتش او وین زمان بسوز

این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت
تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

گفتم بکوی او مبرای همنشین مرا — آن مشت استخوان و درین آستان بسوز
آسوده گی مباد که عادت کنی دلا — رو یک نگاه در کشش و در صد گمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر دلی
تا کی بر همت نفس بید نهان بسوز

مده تسلی ام از صلح بیقرار هنوز — که میکشوم بقفا بست امیدوار هنوز
مباد روز قیامت بوعده گاه بیا — که دل نشسته در آنجا با انتظار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان بر آمد لیک — نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت — نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدای تو ایدل که جمله خوبی آنک — زیاده غمزهٔ او می شوی فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده حسن می فصل نو بهار هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز — نور می بارد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد — ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بسکه دود از دود دل کاشانه را پر کرده ام — خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز
بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق — رو بهم تازند نی دستت دلی دامن هنوز
در بهاران می وزد باد و نشاط دهر را — یک گلی زین باغ بشگفت است در گلشن هنوز

حرف مسند گاه جم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی که میدان در ره گلخن هنوز

داغ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز — دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز
آهم آتش گشت و خاکستر شد از خاکستر بدل — اندرین ره کس نمی داند سر انجامم
صد هزاران شب آمد آتشینم تیره روز — بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز
بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست — دانه شد و رسید گاهم سبز در دامم هنوز
ترسم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد — می نشیند جغد غم بر گوشه بامم هنوز

وله

زیده‌ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز / آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند / من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم را ز دل گم داشت از مستی ولی / آشنائی شیشه و می بود زانویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند / من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش / وز اثر دورست رنج دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی / می فزایند آشنایان عادت خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند / وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارد در جهان نگذاشتم عرفی هنوز / پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز / برق است حسن شعله گه ازو بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست / ناموس ازو پرده و عهد یا بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید / زین دشت ابر گذر کند برق هست دانه سوز

گشتی چه طایر است دل سینه و شگفت / [illegible] آشیانه سوز

در خرمن زمانه زدم آتش از فغان / شوق تو چون نگه ازین دامن زمانه سوز

چون سیل اشک آمده ام مست اشتیاق / کز تو سهاسی گردم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی / دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده‌ام زهر در جام است و بس / می‌شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می‌ریزد تغافل می‌کن و می بین نهان / شیوهٔ صیاد بی افگندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی گذشت / خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه / گرد دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شهرهم دارای مدعی نشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالمی مهر و محبت را طلوعی مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در غمت هر ذره ای صد غوطه در لذت زند
زین شرف صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از رهروان دل مجوی
آنچه در این ره بجویی در سر انجام است و بس

گو نیم بوالهوس [illegible] ندیده کس
سیر آینه هر ذره عالم و آینه ندیده کس

[illegible] هیچگاه
در جام [illegible] عتابی ندیده کس

مخمور و نیم مست ز دادن بود فغانش
گر جام لطف مست و خرابی ندیده کس

درد آگهی [illegible] یافته تربیت
در عالمی [illegible] شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو هست امیدوار
گیرند [illegible] ندیده کس

فریاد از این غرور که در عهد زیرکان
زان نرگس نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده [illegible] یک نگاه
صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی در آرزوی مستان گزین گروه
آلوده گناه و ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

فلک با بیغمان ره دهد در جلوه گاه او
رود بر پهر گویان پیش پیش قد رعنایش

بچشم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم
که بی تابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش

بهوش آمد [illegible] تا دلها بجا ماند
که باز از چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند به بالینم
بدشواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

[illegible] زکین [illegible] فراموشش
در [illegible] همین [illegible] فراموشش

[illegible] که از ذوق
بر لب [illegible] فراموشش

خون جوش سی زند زخاکم / از کشته مکن چنین فراموش
صید سی گذرد که از خرامش / صیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم گرد است / بوی گل و یاسمین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمن / گردند ز خوشه چین فراموش
نسیم گر نه مطیع امر باشد / دانسته کند نگین فراموش
وین کاوش کرم چو باد ناید / دنیا شودم چو دین فراموش
از بیم تو شکوه بر زبانم / ان گریه در آستین فراموش
سی می کند از کرشمهٔ تو / افسر و ختن جبین فراموش
از کلک من ار غذا گرفتی / کردی نفس انگبین فراموش

یاران ملکیند یاد عرفی
می خواستمش چنین فراموش

اشتم گشت غمت عشرت فردای توخوش / کار خود کرد بمن غم دل غمهای توخوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست / که شود خاطرم از شغل تماشای توخوش
فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم / بس که می آیدم از دیدن بالای توخوش
دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین / همه جا خاص تو ای دل بنشین جای توخوش
مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوشبوست / شب یعقوب توخوش روز زلیخای توخوش
سحر و معجز صفت چند عطا کرده نشست / هم دل سامری و هم دل موسای توخوش

دل عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست
یاد ار توخوش و پای تمنای توخوش

دل بجهان بگره و از ناز نشیمش / چون آتش دل برافروزد ز جبینش
آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزوست / بالله که بیک ناله توان کرد رحیمش
نقش آن ورنه نشینم که ز چشمت / از شاهد نکنند عاریه نیمش
ممنونم ازان غمزه که از کام دل من / شیرینی امید بر دست بتلخی چیمش

بی

دل زایر دیریست که هنگام زیارت
جبریل وضو کرده درآید بحریمش

ما لالهٔ آن باغ و بهاریم که در صبح
بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

آن دل که درو شعله زند مهر حبالش
در سایهٔ طوبی تو آسیب جحیمش

عرفی کند اندیشهٔ درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر دلا نالهٔ شبانه مکش
سمند شوخ مزاجیست تازیانه مکش

نگویمت که بدلهای ریش رحمی کن
شکست قیمت عنبر ز لعن شانه مکش

چنین بآتش گل عندلیبا در گلشن
بهرزه مشت خسی را ز بهر آشیانه مکش

چه کرده اند تذروان بیابان عبیر
بیا و در چمن قدس دام و دانه مکش

هوای تیر تو هر ذره را بود در دل
چو در نشان بزنی تیر از نشانه مکش

گر میفزا آتش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زبانه مکش

آنکه که تو باشی دم مردن نگرانش
با صد هوس از دل نرود حسرت جانش

دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی
غافل که دهد عمر ابد لذت جانش

بی بهره شهید تو که از پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونی که طلب میرود از خانهٔ یوسف
عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری
چون تیر ستاند بگذارد بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظارهٔ عنانش

فردا نکند جان بشهید ستمت صلح
از شومی دل بس که ستم رفت بجانش

من زایر دیری که بتبازیچه ملائک
جویند رهی در دل ترسا بچگانش

ولہ

منم که شیفتم از درد بیکرانهٔ خویش
بگو مگو ز غم آرایش زمانهٔ خویش

فلک بجرس زبانی گدای فرصت نیست
به سعی ندهی گوهر یگانهٔ خویش

نه نفخ صور نه طوفان نوح بی خطر است
چه امتیاز دو عنقا باشیانهٔ خویش
بوعده گاه تو امید آنقدر بنشاند
که در دیار خود هم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رشک تو ام عرفی
که در شرار زمان می کند زبانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش
هزار چشمه رخ زند بخود دانه بر سر نیش
تو هم زبست که ده آسای و طوف کعبهٔ خویش
اگر نقاب بگشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دوراندیش

ملک به سهو نویسد چو نامهٔ ستمش
شنود که خون شهیدان تراود از رقمش
که او نامهٔ بیداد از و نوشته ملک
که من بقطرهٔ اشکی نوشته ام رقمش
چگونه جور بعنوان لطافت بنویسد
اگر نبرد و ملک پی بلذت ستمش
مرا زیارت دیر سگ بکفر شهرت داد
که سیر وند ملایک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم باز آن صنم که برشک
ز دامگه بر بایسد طائر حرمش
بهشت زنده کسی را ز غم کنون و گذشت
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف دمبدمش

چون ز چشم برود آن خون که زند بر دل خویش
جنبش آن مژه دمبدم و بیش از بیش
[illegible] متاثر مشو ای احباب
همره نفس سر انگشت گران از پس و پیش
گرم چو ران ستم اندیش [illegible] ز غم سوزان
که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
باش اگر [illegible] تو از غیر که سنجیده [illegible]
لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش
اگرم انگشت که نیشتر [illegible]
چون بفردوس در آیم همه داغ و همه ریش

چند گویی که مبندیش و برس رو بگو
عرفی اینها بکسی گو که بود نیک اندیش

میل دارم کز نمی غم در بهشت آیم بجوش — لیکن اندر بزم آن حور اسرشت آیم بهوش
میل آندارم که باز از بادهٔ شوق صنم — در حرم بیهوش آیم در بهشت آیم بهوش
میل آندارم که بی باکانه باشوخی بزم — مست و خوش بیرون در طرف بهشت آیم بجوش
میل آندارم که مست افتم بگلزار ارم — وز ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم گز بوی خشت آیم بهوش

تا برده ام بمدرسهٔ عشق رخت خویش — دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
مخمور خاکشیم فراموش کرده ایم — هم عهدهای ساقی و هم روی سخت خویش
شاهی که ظلم را لمپانچی عنان دهد — تیغ عدوی ملک رساند به تخت خویش
مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی — گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش
گر دولت این بود که بدولتش داده اند — باید گریستن بهم دگر را به بخت خویش

عرفی هنوز مدعیت دون همتان بکن
طوفان چو تند شد تو بینه از رخت خویش

پا بدامن در کش ای دل وز جهان لذت مکش — سهو کردم می کش و انده زمنت منت مکش
لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش — خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت مکش
غمزه را بازو مپیچان زخم را ضایع مکن — اینک آمد جان بلب گر کشتنم زحمت مکش
آسمانت اینکه حاکم گشته تر دامن است — آفتابست اینکه نازت میکند منت مکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت مکش

شهید او که بود آب در رنگ یاقوتش — نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش
خوش آن سعادت مرغی که میکند در دام — کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش

ضعیف‌تر شود از نعمتش ز باده دهند
وظیفه‌خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظفرست
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده‌فروش
جام می در کف و زنار حمائل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من اسلام‌فروش

غمزه‌اش گرم عنان گشته که بگریز زمالیست
عشوه‌اش طنزکنان گفته بیندیش بگوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست
موجهٔ طعنه برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهدشکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود کمی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از بادهٔ و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت حلالست و نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بوقتست و نه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
ور خم طرهٔ ما باز فشاندی از جوش

باز از توبه‌شکن عهد ز ما خود نه رواست
هان بگیر این قدح ای توبه‌شکن زود بنوش

توبهٔ اول اگر زود شکستی رستی
ورنه خود در کیشه دواند بدل بیهده کوش

بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب خاموشی و دل بند ز هوش

من صنم گوی و مریدان همه در هایاهای
من قدح‌کوش و مغان نغمه‌زن نوشانوش

بعد ازان بر سر صلح آمده رفتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشاجوش

عرفی این قصهٔ خلوت نبری در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع بچشم تر خویش
بعد ازان ما و خجالت به نصیحت‌گر خویش

شود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس ست
که فسردست لب طفل ملامت‌گر خویش

عشق در پیری من یوسف کنعانم سوخت
زان بیعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس کہ پروانہ بود شعلہ نزدیک نخست / کہ شود آتش و خود شعلہ زند در بر خویش

بعد مردن سپر است او بجای خاکم / کہ فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
کہ خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

در ماندہ ام بصحبت امید و بیم خویش / گہ نوحہ سنج خویشم و گاہے ندیم خویش

گاہی کہ باز تصرف محک جود حاتم است / می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش

ہوشم فدای نکہت آن گل کہ تا ابد / نام بہشت کردہ بلند از نسیم خویش

رستم ز دست لعبت بوالغلط ولے / در تابم از شکنجہ طبع سلیم خویش

آن کس کہ بے چراغ درآید بخلوتم / بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینہ کنان آشتی کنم / در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانہ بہ عرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت رہ مستقیم خویش

بحمد للہ کہ جان دادم بآن تلخی ز بیدادش / کہ از من تا قیامت لذت آن امید بیدادش

براہست مشت خاکی از وجودم باز دل شادم / کہ نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش

دم مردن بہم آن دہد کامم کہ بعد از من / کنند ناگہ غم ناگاہیم رہ در دل شادش

مگو گر سلطنت پرویز شہرت یافت در عالم / کہ آوازہ در جہان مشہور کہ ہم مفلسی فرہادش

نبود این تیز دستیہا اجل را پیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک تندخو داد و کرد ارشادش

از یاد بردہ ام روش مہر و کین خویش / نسیان نشاندہ ام بہ یسار و یمین خویش

رفتم بہ بت شکستن و ہنگام بازگشت / بار برہمن گذاشتم از شکست دین خویش

دردا کہ رفت فرصت و دہقان غنیمتم / ہر دم بہ تگ دواندہ در آب و زمین خویش

نہ بزم آسمان و یکے ذرہ در سماع / دایم بکام دل نفشاندہ آستین خویش

خواہے کہ عیبہا بتو روشن شود ترا / یکدم منافقانہ نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهها و تم اینک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

جان میرود ای اشک و ناله روان باش
ای ناله تو هم چند قدم پیرو جان باش

ای شوق هوا خواه ای غمزه این چه تغافلست
گو راز من غمزدهٔ یک چند نهان باش

مست آید و سر بار و از ناز و نیاز غافل
ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش

مستانه چه ای سوختن جان و تن آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی نشنود از رد و هنوز اول صلح است
گو عشوه بجان یار بجان عشوه بجان باش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
عذر رنگ این عمل در عهدهٔ شکر از منش

خسته از اندازه بیرون پیر و دهر بیکس
آشتی بینم که میگردد بگرد دامنش

گر محبت باغبان گلشن جنت بود
با نگیرد گلشن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
دیده باید که ببیند خون من در گردنش

وه چه جویا گر سر هم میدی که زخمی از تو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی گر نور شمع ما بجستن اندوده شد
کو تهی دار و کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

اگر جفای به نمک چاشنی صحبت خویش
جام می گیر و بر باد ده عصمت خویش

چون بخونریز خودم ساخته تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشته ناز که با کشتهٔ شمشیر کجی
چون نتازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جا سخن دلها نکند از غیرت
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش

ندز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

دهن خویش بپوشید و لب خود بگزید
چون در اندیشه ببینند بتان صورت خویش

عرفی از نیم و می وصل بر هم هوش خرد
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

دردل شکنی آفت عمر فست نگاهش
طفلی که بدر مے کند از طرف کلاهش

طاعت بر دنیا چه تمتع برد از رخصت
گر فتنه بها دور بود تارک شاهش

مالش کر عشقیم که تسخیره دو عالم
چون آب فرو مے چکد از تیغ سیاهش

رو برمه کنعان نکند خجلت بهتان
تا رو بره شکر کند محنت جاهش

شاید که بآلایش دامانش نگیرند
مستے که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پرورده باف است گیاهش

سهاست که از ناصیه اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

رفتیم که بشکنم کلاهت سبوے خویش
در راه دل سبیل کنم آبروے خویش

بر عافیت چه ناز کنم گر بر آورم
خود را بعادت غم و غم را بخوے خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا
باز آورم که سوختم از آرزوے خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که هست
مشکل ترا سراغ تو ام جست و جوے خویش

تا مست گفت وگوے تو گشتم ز همدمان
بیگانه وار می شنوم گفت وگوے خویش

این جنس گر نه عرفی از اعجاز بر بسته
در بار گره نگردد کسے در گلوے خویش

از بس که بود جان ودم رفتن نگرانش
هر گام اجل می کشد از رحم عنانش

این محبت که بافسانه عشق تو شنیدست
در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل مسند شاهیست که صد دلبر کنعان
در مملکت حسن بود دست نشانش

زخمست بکش اے خضر که از بیم ملامت
الماس بسایند بلب تشنه لبانش

در سینه رنجور و ضعالت نتوان یافت
زخمے که ز خمیازه توان بست دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در مستے
جانهاے شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از سخن شهد ناب می چکدش / زتبسم شراب می چکدش
میتوان گفت ازان طراوت حسن / کز جبینش آفتاب می چکدش
که زد این نیش بر دل گرمم / کاتشش از نهیب و تاب می چکدش
هر حدیثی که پرسم از هستی / آبرو از جواب می چکدش
آتشین عشق [illegible] ز دارو / [illegible] شراب می چکدش

چه کند عرفی از ریز و ابشکند
از جگر خون ناب می چکدش

بهم باشیم در بروی زخانه خویشم / نگاهبان خودم در شبستانه خویش
بهر طریق که بگذشته بی آشیانه نیست / بسوز و [illegible] شبانه خویش
وزان دیار ظلم کرده خو به نشستی / که محتسب [illegible] شعله تازیانه خویش
زمشکلات محبت اینقدر نه وامی / که مرغ عقل نسازد ز تاب و دانه خویش
نهفته سر و هم از دیده سیل خون که مباد / غم زمانه برد [illegible] بکاشانه خویش

درین مکوش که آید ز کلبت بجان عرفی
که مرغ شوق نخوابد در آشیانه خویش

دلی دارم که هیچ شد ز هر مو چشمه خونش / نه آن خوبی که بتوان از گرستن داد بیرونش
به افسون میکند آلوده درد عافیت چشمم / بیا ای مرگ و آزادی بخش از ننگ افسونش
زگلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین / که ساق عرش غیرت میبرد بر پای گلگونش
اگر در جلوه گاه عشق آید حسن بی پرده / شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم / که وارو خنده بر امید من لبهای میگونش
به تیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند در دل / بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبولی در ملامت نیست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد [illegible]

چو تیر از دل کشم کوثر تهی از لعل خندانش / که با هوش آید و در سینه [illegible] پیکانش

به دامن چشمم از خوناب حسرت پاک میسازد — ولی گوید که خون کردی تبسمهای پنهانش
در این دل بود منزلگه و آباد وی تا رفت — دلش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش
به چه سرگشته آن غمزه گردیدم که از خجلت — شهادت نامها شستند در کوثر شهیدانش
نگاه و خواب سحر بانوی حسن و نهان شهر آرا — ولیکن آستین کوهکن باید کمش رانش
چه نشناسد که بر شهریاران نمود پیکش تیشه — چه ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه در تو داشت عرفی از زبان چاک ناکردن
دی گر ز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

ردیف صاد مهمله

صنم گو باش و در بتخانه میرقص — نوای میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود در رقص مستی — تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس و آنگه — میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میانه نیز — بتن با عاقل و فرزانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق زنهار — گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون در زخم صیدی گشته محوش — چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
ببانگ جغد در ویرانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله و جیب گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت — شکر ز تبسمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزه تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که تا نگشته ز زنهار دوست — بر شکر گوشه زخم کنند زینهار فرض

از بس که قابلیت در عشق داشتم — گردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می — وز درگهش مناصبه جذب غبار فرض

زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس — بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فرض شاهد و می فرض بر فقیه — بر ما اطاعت صنم می گسار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه خیر — ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده که هست — بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طای مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط — ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست — ور بگویم که بسوی دگرانست غلط

می کشد زارم و احسان کنیم نیست مرا — ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست — ور بگویم که از آن شست و کمانست غلط

جز گمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر — ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از تجربت خواند همه غلط شماری — گوهرش گر بشناسی زره کانست غلط

ردیف ظای معجمه

اگر تو خنده همی کنی از گل و شراب چه حظ — وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید — دو چشم نی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن و دولت جمال در جلوه [illegible] — هزار سال تفتیش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را بگذار — ستم تو از شما [illegible] ده خانه خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی غم شب می کنم [illegible] — دگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی درد لشان محتسب شکست ولی — اگر دلی بخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب — اگر ملال بیفزاید از شراب چه حظ

بگو که گوش بواعظ نمی‌کند عرفی — ندیم میکده را از ~~شب~~ ز آیت عذاب چه حظ

ردیف عین مهمله

باز این چه نغمه بود که دل خشنود در سماع — دیوانه وحشتش ز نغمه داود در سماع

رویم بروی دلربه و قوال در سرود — دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش — افشاندم آستین خون آلود در سماع

باز این چه شورش است که خونابه ریز شد — چشمه تن هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام مرد نیست طپیدن بسی بخون — دایم چو بسملان نتوان بود در سماع

زاهد که بود زمزمه و دشمن بدیر عشق — آمد به نیم زمزمه محمود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آیدش که باز — بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمد و منظور سلطان شاه چراغ — نیاز گوشه‌نشین گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در بخشست — صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان ست — ازان زمانه که جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه — که برفروخت دلها بهر نگاه چراغ

~~غزل بدون مطلع~~

چراغ منقبتش از نور مطلق است که هست — بچشم نفس چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ باشد منظور شه بدست ادب — فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ

براه معرفت حق چو داشت هادی خویش — چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شمع چراغ راه دل است
درآی عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فا

بازم به میدان ما فوج بلا بسته صف — پای فلک درمیان رستم امان بر طرف
خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع — جامه فشانان شیدا تابع قانون و دف
جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا — زین همه حادث شده معدن آب و علف
جستم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت — میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف
گفتم ای خودفروش خود چه متاعی بگو — گر نخری شب چراغ در بغل و دست صدف
بشنو و بو کن اگر گوشی و غم پیشه‌ایست — زمزمه لو کشفت نکهت من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین
رو که مدد می‌کند همت شاه نجف

ردیف قاف

غم میگزد دل من من میگزم لب عشق — مستیم تلخ غم نازم به مشرب عشق
دارم سپهر و خورشید کز طفل تا بزرگند — خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق
دارو نشد صحت عشق و حکمت از انبیاست — آغاز سرزنی عقل زایل شود تب عشق
ناکامی من و عشق بر در وه مراد بسته — از آفتاب عزت شام من از شب عشق
در دیر و کعبه ساحل با کفر و دین مقابل — با نوش نیش یکسان نیست مشرب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شادم
زان جلوها که کردی در بزم لب عشق

ردیف کاف

این زخمهاست کاری بر خصم جان مبارک — عید شهادت ای جمع دوستان مبارک
زخمم نه بشنود رفت بازآمدن مبارک — ناموس مجنتان یافت خرد و دهان مبارک
اینک فنا جهان بین افسانه‌گو در آمد — بشم نا غنود خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون / بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته باداد و زرخ فروزی عشق / طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم / تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت / این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد جرعه نهم بلب گفتی گوی دل / تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل
دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او / در چشمه سار درد کند شست و شوی دل
بگداختیم مرهم و الماس ریختیم / آن بر مراد راحت و این در گلوی دل
با صد غم آشناست دلم دست ازو مدار / ترسم غمی عنان تو گیرد ببوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد / برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بگید و جرعهٔ خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که بافسانه و افسون رود از دل / صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی / اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم روز سلامت / آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
ازبس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح ست / هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه دزدیست
کز بهیده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم / گنج غمکیم و در دل ویرانهٔ خودیم
لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس / جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش
ما آشنا بدشمن و بیگانهٔ خودیم

بس در گشوده ایم چه دشمن چه دوست را
ما قفل بی‌گشاد در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس
لبها بزهر شسته افسانهٔ خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافگنم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی بردتهیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت ای یاران که در دفع هوس رو میکنم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم

آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون
من برو خندان بسوی تشنگی رو میکنم

دل بوصل و من ببوی وصل نامحرم خوشم
او بگل و من خاک گلخن از ادب بو میکنم

باز دل را می فشارم بر کف عشق چنینم
خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق
می ستانم آب و آتش در ترازو میکنم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی این چنین
لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنم

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم
از شراب تلخکامی جام جم پر کرده ایم

مژده بادا یدل نثار کام را آماده باش
کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم

هیچ ازین حسرت نمی سوزیم گر بازار فیض
اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم

تیغ و سر بر کف بسوی عشق رفتیم نعره زد
گر شهیدانید عبث راه عدم پر کرده ایم

خوش بر آی عرفی زبانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر خورده ایم

کعبه بی دوست و یار از او وداعی میکنم
مژده اهل دیر را کانجا وداعی میکنم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان
جای منت هست تحقیقی صداعی میکنم

زهر کز خون جگر گو شهد ناب و شیر خند
صبح و شعر از سینه بار رضوان نزاعی میکنم

هر سماع ای شیخ موج از آستین ما بریز
در شهادتگاه او ما هم سماعی میکنم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنم

آن شکارم کز بر تیر سنان میرویدم
التماس زخم تو از لامکان میرویدم

حسن میگوید که من تخمی بیفشانم ولی
تا قیامت روکمی گرم از آستان میرویدم

در ابسم در عشق تو آن میهمان دار بلا
کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم

من کیم رضوان آن جنت که در هر سوی راه
طوطی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم ناقوس و تسبیحی بدست آرم ولی
چون کنم با این که زنار از میان میرویدم

مست این ذوقم که گر مدهوشم و گر هوشمند
شکر دزد از زیر لب تا مغز جان میرویدم

بستم این رازی که میداند زبان و دل ولی
حیف گر بر بستن لب صد زبان میرویدم

پنبه الماس باشد عرفی ولی مجروح من
بس که هر دم نیشی از داغ نهان میرویدم

منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم
بزیر ناخنه صد آستان غم دارم

دلی که زخم پذیری کند نمی‌بینم
وگرنه تیر نفس در دهان غم دارم

اگرچه جان بغمت داده‌ام بگفتهٔ عشق
اگر غمت بگریزد زیان غم دارم

بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد
که بلبل زمزمهٔ الامان غم دارم

چرا غمش نکند بر من اعتماد که من
ستم کشیده دلی مهربان غم دارم

گر از بهشت شود معصیت عنان تابم
هزار شکر که صد بوستان غم دارم

چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان
که شهر زاد و ملائم زبان غم دارم

ازان دیار عدم شد سخنورم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم
بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

بیا ای عشق و رسوای جهانم کن که یک چندی
نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق دوست از تنم سوی گریبان بر
که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم
که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر
ز زخم غمزه اش در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یاری کن که بی او ناتوانستم
بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی آه خود را آه اگر داند
که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با تمست دل پر خون گذاشتیم
جان را بصیدگاه تو در خون گذاشتیم

رفتیم و دل رمیده و شبدیز غیر را
با شوق بی عنانی گلگون گذاشتیم

رفتیم و توبه کرده ز میخانهٔ مراد
میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در زمانه ز عشقم ناجهای تو
نشنوده عشق تو به مجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای غیر را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میزدم
نسیم گلشن عشقم در دماغ میزدم

دمی که بر نفس اهل درد می جوشم
هزار شعله ز دود چراغ میزدم

ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
بآستین نمک و خون و داغ میزدم

دگر بوادی این رسم ورنه که من
ز گرد بادیه کحل سراغ میزدم

زنم بفصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه ز نواهای زاغ میزدم

ما دست دل ز چشمهٔ بهبود شسته ایم
داغی بزیر داغ نمک سود شسته ایم

دل ورد علاجی کام نفس بر نیاورد
این شعله ننگ نسبت این دود شسته ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل
اندیشهٔ زیان و غم سود شسته ایم

بستیم روی سجده ز محراب آرزو
گرد ریای از در معبود شسته ایم

عرفی چو مایهٔ عجز بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز بود و ز نابود شسته ایم

ازبس که روی گرم بهر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز دران کو گذاشتیم

از شرم تا کسی نگشودیم دیده را
الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود
در دامن کرشمه و لجو گذاشتیم

ما بر فریب چشم غزالان باختیم
مجنون باز مانده به آهو گذاشتیم

امروز در زیارت دارست امینت
آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

یکباره کرد خو بخرابی مزاج دل
دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

وله

از مردن دشوار منست آن مژه پر نم
ای جان بلب آمده گو یک نگهی کم

لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست
بسمل شده را به نشود زخم بمرهم

تا نامش کشنازم بر بیگانه غم او
تحقیق خصوصیت من کرده بمحرم

ای اهل بهشت اینهمه حسرت بغم چیست
بر من که رسانم بشما لذت این غم

هر گام که میرد کسی از عشق تو ناکام
یاران مرا تازه شود شیوهٔ ماتم

داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد
لب تشنهٔ الماس تر و تشنهٔ مرهم

یارب بجهانی که رود تنگ نباشد
عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم
آتش بتکده را در حرم افروخته ایم

شب غم تا بعدم راه برد دلبر کام
آتشی راه براه عدم افروخته ایم

سوی آرید باین دیر که ارباب نظر
آتش طور ز روی صنم افروخته ایم

سجدهٔ برهمن اینجا نه حرامست بیا
که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زود کنم
ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

گشته ایم از سخن پیر مغان روشن دل — بفروغ نفسش جام جم افروخته ایم
تا چه عکس بعرفی که نه در داشته ایم — شمع مقصود ازین قدم افروخته ایم

منم کز باده عشرت خروشیدن نمیدانم — بدست من بده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دوا بر قامت دیوانه خود من — مپیرا پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مستانه شوقم که همه سال شوق — نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از مرهم آسیب نگه سایه — نهی زالماس وز حسرت خروشیدن نمیدانم
نشد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی — ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آخر بوسه هم گم کرده ایم — همه امید را در هر قدم گم کرده ایم
میشود اسباب غم اسباب افزون گریه — مایه افزایش اسباب غم گم کرده ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی بشنوم — ما که دور افتاده باغ ارم گم کرده ایم
طعنه کمتر زن بسر مرد وین ره گم کرده را — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم
نیست ما از گسستن زنار لاف انده رو — گر عبادت یافته در دیر حرم گم کرده ایم

وله

ز معموره تنگم جز دل ویران نمیخواهم — چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسی کامی پریشان جنبش و سر در هوا باشد — دل از یار حسن و عقل سرگردان نمیخواهم
نه داغ تازه میخارد نه زخم کهنه می کاود — بر دیار بدلی کاین چه درد بیجان نمیخواهم
تسکین داغم دوستم ناصح چه میگوئی — از شنیدن بدانی این دستان نمیخواهم
ز عالی دودمان عشقم از رحمت بود ننگم — برهمن زادم و کیش مسلمانان نمیخواهم
دم گرم و خراش سینه املاح دست تر دارم — بپوشانند که من چون کند آسان نمیخواهم
گر آب خضر نوشم بدیم از عشق فرمانی — از ذخیره همی نوشم و فرمان نمیخواهم
میفشان نشتر الماس بر داغ دل عرفی — همی بستر بسر جمعیت سامان نمیخواهم

هرچه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم　　باز حرفی گفته‌ام امروز تا چون بشنوم

واعظا در مانده‌ام در سودایش عشقم دم مزن　　گر توانم نکته‌ای زان لعل میگون بشنوم

تشنهٔ غم بوده‌ام اکنون شاد گردم هرکجا　　از لب غم‌دیدگان دشنام پرخون بشنوم

گر شنفتن کرد گفتن گنگ طرفه زیر کم　　ور بگویم خود بران باشم که افزون بشنوم

غافلم دارد جنون از حال خود بکشا نقاب　　گر زبان حسن لیلی نام مجنون بشنوم

ولہ

هرگز دل کس را بگیاهی نشکستیم　　وز بهر حنا طرف کلاهی نشکستیم

صد نخل نشاندیم و سری گوشهٔ دستار　　از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم

از میکده بردیم دو صد شیشه بکعبه　　یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم

صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک　　یکره لغبا طرف کلاهی نشکستیم

هرگز هوس روی تو نگذشته بخاطر　　گر هم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یکباره بکمال تو ندیدیم که وا دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت است که افیون بشراب اندازیم　　دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم

دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود　　گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من　　بجرم دستی و از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من
مشت خس چینیم و در خانهٔ خواب اندازیم

چند ازین شعبده غم فال کشادی بزنیم　　بکمال آمده عنقا که مرادی بزنیم

چند ازین شیشه بگیریم و بریزیم بکام　　یکدو جامی بکف خویش زبادی بزنیم

در نیارد که دمی غاشیهٔ غم نکند　　سر دهیم این دل و با یکدل شادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس به بندیم گره　　بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده‌ایم　　دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

ما ره نشین مردم دیدار دوستیم
سختی کشیم حیف که غمخوار دوستیم

هر دم خیال بازی وفا کرشمه ام
دشمن تراشش خاطر آزاد دوستیم

ای نوحه سنج ناله بزردی لب ما
نازک دلان گریه بسیار دوستیم

ما میگزیم شهد ریا نه زهر را
تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم

در عجز اندیشیت تو در کار خویش باش
ما تشنه شهادت و زنهار دوستیم

ای عندلیب گلبن دستان سرا که من
منصور نغمه رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از من و عرفی مجو که ما
رسوائیان کوچه و بازار دوستیم

باز آی تا بذوق الم آشنا شویم
با شیشه و ز سنگ بهم آشنا شویم

صد بحث غم بکید رم داغ میخرند
زین ننگ با معامله غم آشنا شویم

راز محبتیم ز ما گوش و لب تهیست
حاشا که ما بلوح و قلم آشنا شویم

باید کشید خون شهیدان سبو سبو
تا اندکی بذوق عدم آشنا شویم

گفتی براه کعبه کنند آشنا قدم
اول نه ای که ما بقدم آشنا شویم

ولہ

قدح دمید لبالب خراب گو شده باشیم
اگر هلاک شوم در شراب گو شده باشیم

بزم عیش ز دم تا بکی معیبت شیون
خراب نغمه چنگ و رباب گو شده باشیم

نه خنده و نه نگاهی ترا ازین چه تفاوت
شکنجه خوار دو صد پیچ و تاب گو شده باشیم

غبار کوچه عشقم ز دامنم چه فشانی
عبیر پیرهن آفتاب گو شده باشیم

چه شد که اهل ثواب ار رهم دهند بدوزخ
شریک لذت اهل عذاب گو شده باشیم

ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت
بصد کتاب سخن بجواب گو شده باشیم

نظر بدزد مکن منعم از مشاهده عرفی
خراب گو شده باشی کباب گو شده باشیم

بسهو ار توبه از می کردم و دیر مغان بستم
کسی کو بازم آرد بر سر خم از جهان رستم

نبشته‌اند بجز عشق و گوید دست تا کم زنان — که من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون هستم

ردای عافیت لبس خام دست آتشی در زنان — که من زین طینهٔ عمر سکه رشته و زنار می‌بستم

سر بسر کامم و در چشمهٔ لذت فرو رفتم — سر ابا ریشم و در دیدهٔ الماس می‌خستم

طوبی و دشت سر سبزی نه کوثر و بهشت تمنا که — که من در شعله زار سینه تخم ناله می‌کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کی باشد — مرا آیینه باید که ببینم تا چه بد سرشتم

بگو شمر کاتب اعمال گوید عرفی الصافی
که ننوشتم گناهانت ورنه صد لوح دل شستم

دل بدست و پای کوبان از حرم بگریختم — درین سینه قندیل را از خاک دیر آویختم

توتیای دیده توفیق یعنی خاک دیر — بر سر دل آتشینست گویان بتر گان ریختم

راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند — تا بشیون نغمهٔ ناقوس را آویختم

گوهر [illegible] بدیده منتی صفا — در جهان [illegible] خاکش بیختم

ماند دیر عمر عرفی عشق و در کعبه غیر
هر ستم بار [illegible] از بر دو سه بگریختم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم — بتلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم

بدنیا نیست باز آمدم این بود آرزو بس — که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم

نه کوشش‌های فرهادی نه سودای زلیخایی — ازین هنگامهٔ آخر شمار ما به مرد و زن رفتم

نه یا رب را جوابی آمده سر با صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

ما دل بکجا [illegible] که بر باد داده ایم — مرغ [illegible] گرفته بصیاد داده ایم

[illegible] قفس دل اگر رفت سوی دوست — آن مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم

سرمایهٔ متاع محبت همین است — زین [illegible] نقش [illegible] داده ایم

ولہ

بشرح غم نفس را ریشه کردیم — در دوران عافیت اندیشه کردیم

طمع بردیم چندان بر در عشق
که از درد غمش درویش گردیم

اگر رفتیم در جنت مکن عیب
که اول درد و غم را پیش کردیم

جنون با ما نکرد این تیغ بازی
که با عقل [illegible] اندیشش بودیم

اگر خوارم عرفی جرم او نیست
تحملهای بی اندازه‌ایش کردیم

عمری در شعر بسر کرده و در باخته‌ام
عمری در باخته را بار دگر باخته‌ام

سلک معنی بلطف ظفر و در ریخته‌ام
[illegible] باخته‌ام

العطش می‌زند از تشنه لبی [illegible]
که تیغ [illegible] از خون جگر باخته‌ام

شاید از تیغ کرشمه نالهٔ [illegible] سخن
طوطی [illegible] تنگ شکر باخته‌ام

[illegible]
شش [illegible] آیت [illegible] باخته‌ام

گفتگو شد ز [illegible]
[illegible] باخته‌ام

[illegible]
گریه و ناله بس شام و سحر باخته‌ام

وله

ما لذت فقر [illegible] نشناسیم
ناسوت [illegible] نشناسیم

ما طائر قدسیم سر آشیه در این دهر
کیفیت این [illegible] نشناسیم

[illegible] لب ما بشکند آشوب بهاران
ما باغ [illegible] نشناسیم

[illegible] دل عافیت اندیش
ما کشته [illegible] نشناسیم

[illegible] عمر بسر شد
ز آن چهره [illegible] نشناسیم

[illegible]
[illegible] جنبش [illegible] نشناسیم

یک نالهٔ آشفته و [illegible]
[illegible] نشناسیم

وله

دل و جان [illegible] غارتگر هم
چراغ خانه [illegible] آتش [illegible] تماشایم

ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم
ز حیرت [illegible] یگانه [illegible]

ز سوز مهوشان در وچندان سوختم خود را
که بر شمع مزار خویشتن پروانه شان گردم
سبوها دوش در مستی شکستم یک بیک تا
وگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

بزم مغبچان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز سر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از شمش جهنم شکوه زند موج خموشم
در زهر زنم غوطه کو سرچشمه نوشم
سر تا بقدم عیبم و از دوستی خویش
عیبی نشناسیم که زان پرده نپوشم
بر خلق نخواهم که زنم ناصیه خویش
تا جمله بدانند که من بیهده کوشم
تزویر حرم هر دو عالم بوکالت
هرگاه که در کوی ریا زهد فروشم
تا هستم نه فردای قیامت نشناسی
این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از درد کشان شو که من غمزده عرفی
تا بوده ام از آن جمع نه غم بود نه هوشم

ز بیدردی بامید اجل در عشق عمر بو کم
نه شرمم از قتل فرهاد و نه ننگ از رگ مجنونم
وبال از هوش و دانست از خرد گر همچنین خیزد
همان بهتر که ساقی در شراب انداز مجنونم
فغان العطش ناگه بگوش خضر ره یابد
بیا ای عشق و نظاره بسوی چشمه خونم
که در پیرزن گلخن بلبلی را ور قفس دارد
که فرهادی از عشق آتشی سر زد زیر دم
وگر در سایه طوبی برد خوابم می نیست این
که غمهای تو بر بالین نیاز و صد شبیخونم

منم کز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی
گهی در آستین دست و گهی در جیب گردونم

چه غم ز رفتن انیست مے کشد اینم
که غمزه تو بناز انچه مے برد دینم
فروغ آئینه ام بے چراغ مجلس نیست
کجاست سرمه کش دیده حسد اینم
امام شهر که مستم ندیده حیران بود
بیا بگو تماشا کنو نکه رنگینم
ز من فراغت فردوس دور باد که من
بساط ماتمیان بر فراغ مے چینم
ز نور ناصیه من صباح مے تابد
شبے که دختر رز بود شمع بالینم

بلند زهره ندیم هزار تشنه زهر — زان به چشم دل اهل درد شمشیر نیم

شدم به نشتر غم کرده ام وسیله دردل — غمزه تو ریشه فتنه در گردنی گشته ام

زدم به تیره معرکه گران شکیم تو به

مباد غلغله از دل برون کند گردم

صد پرده در تصور باطل شگافته‌ایم — تا اندکی معامله دل شگافته‌ایم

زرّی نداشت غمکده حسن از دریچه بان — روزی به آن دریچه مقابل شگافته‌ایم

آن کشته‌ایم کز اثر تو نهانی خویش — صد بار جامه در بر قاتل شگافته‌ایم

در جست و جوی لذت زخم نهان تو — هر موی کشتگان ترا دل شگافته‌ایم

بس فسون در تو از گوشه لحد — صد رهگذار جادوی بابل شگافته‌ایم

عرفی بجل نشین که معمای آرزو

ختم به نام مطلب باطل شگافته‌ایم

خوش آن زمان که چو من از داغ دل کباب شوم — زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بران شدم که چنان آتشی برافروزم — که در میانه آن تا ابد کباب شوم

زبان شیشه گشاده است عشق و نزدیک است — که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق معمای تربیت شده‌ام — که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم نقشبند و عمرانه نیستم از ننگ — بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرده است

مگر دو زمره گریه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکین چشم — جوشش نور بهم درشکند روزن چشم

مشت سوزن به لبم زان مژه تا ریخته اند — گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت — گریه شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار — سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز به بینم که بود بهر وداع — گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جمله بغبار زداده‌ایم — در دام هر چه آمد و پرواز داده‌ایم
بعد از هزار شکوه اگر دل نهند خلق — با خویش را شکسته از آن ناز داده‌ایم
از بانگ طبل باز دل واسوخته زده — بانگ خود بچنگل شهباز داده‌ایم
مردم نهند در کف نوشش زبان خویش — با دست خویش را بلبنان باز داده‌ایم
ای وه که ابر وعده ازکفت که بارها — الزام وسوسه جسد باز داده‌ایم
عرفی بدوستکامی دشمن چه بوالعجب نیست — این مژده ایش بطالع ناساز داده‌ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته‌ایم — وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته‌ایم
ای خوش دلی مناز که ما از بساط عمر — در روزگار باده پرستی گذشته‌ایم
در راه راست گام باندیشه می‌نهیم — از بس که بر بلندی و پستی گذشته‌ایم
راز درون پرده برون نوشته لیک — دایم بر این صحیفه ز مستی گذشته‌ایم
عرفی به بیروان عدم جای بار نیست — تا بر کنار گوشه شکستی گذشته‌ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم — چو سنگ سبز که در طرف دو چمن مستم
دل برهمنم از سایهٔ صنم فارغ — دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه شغل سبحه شناسم نه صورت محراب — ز نشئه گردش ز اندیشه برهمن مستم
بگو که خرقه و زنار پوش و باده بکش — که تیشه دستم و از جام برهمن مستم
در معامله دربند میفروش که من — حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
حیات و موت من ای خضر عشق پرورده است — نه در لباس تو مستم که در کفن مستم
بنای تیشهٔ فرهاد گوید این دستان — که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان — تهی پیاله‌تر از من نبوده من مستم
بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی — نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بجلهٔ جیحون نمیدهیم / یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما هیچ سکندری / صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم
شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون / دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
اهل زمانه را هوس آب خضر و بس / کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم
بیداری از طبیعت موزون بما رسید / گر بیم دل بقامت موزون نمیدهیم
دیوانه ایست و عرفی و معموره دشمنی / ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خودم گاهی ملال مردم / در عشوه خانهٔ دهر اینست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه کراهت / نزدیک لب میاور آب زلال مردم
همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی / نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جلوه گاه معشوق مردم گذشت لیکن / گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم
بانگ انا الحق ما بی هلی و هو بلند است / نتوان هلاک خود را کرد از وبال مردم
هنگام عذرخواهی تا زان زهر نوش است / گر جام جم نداری مشکن سفال مردم
دلداده شد و است عرفی بر نقش خامهٔ خویش / تا چند نشسته گردد بر خط و خال مردم

با دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم / تاب لقا فر نیست هم کز دل نهان یادش کنم
شیرین نیاید بخسرو بست دل عشق از ره ناموس گفت / آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم
از رنگ بود و رهم ولی در روضه بهر باغبان / با یاسمن و رزم ادب تعظیم شمشادش کنم
هر کس بدل و بیتی نهد تا یابد آسایش ز غم / من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادش کنم
از بهر افسون دلم عیسی نه آگه که من / این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
بیم ست گر یاران شیدا از هم بریزد صومعه / از خشت خم وز دردی تعمیر بنیادش کنم
ز آمیزش غم با دولت خوش میگذارد بیغمی / عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم
تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

پاسم ای شمع چه داری که نیم آن پروانه
که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پی شهباز سلامت مگشایند که من
نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم

حیرت از بسکه عنان تاب المم شد بیم است
که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی
که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
از بر تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم
صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سودازدگی بین که دل همنفسان را
صد بار ز بشنیدن یک پند شکستیم

ما را مکن از عشق ز بهر شرها یاد
کین تلخی توبه با همه شکرخند شکستیم

از بس که شگفتیم ز تلخابه کشیدن
در کام مگس چاشنی قند شکستیم

می گفت بیعقوب محبت که بسی ما
دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست
صد داغ نهانی بجز از بند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بجز دم نفروشم
گر مشتریم دوست شود هم نفروشم

از شورش غم باور دیوار بحرفم
رفت آنکه بآسوده دلان غم نفروشم

هرگز نگشایم در دوکان غم دل
وانگه که دکان باز کنم کم نفروشم

زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز
قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد بهیچم نخرد عشق
من همه دل ویران بدو عالم نفروشم

ای ساقی بلا از شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بخت از گرانی آب تو سوختیم

با همه رکابسائی [illegible] زدستت عنان ناز
از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

طالع نگر که گرم عتاب آمدی بما
نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم

از گرمی محبت ناسوخته شدم یار
ای عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعموره عدم
عرفی [illegible] ز شتاب تو سوختیم

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم
خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

کی مسلمان کند هم [illegible] حرم
که دران زمره بسی حلقه بگوشان دارم

آستین پنبه گوشش دگرانم کامروز
گوش را منزل پنبه فروشان دارم

صحبت عمر شد و [illegible] دارد
میل هندو شی تا بوت بدوشان دارم

ز اعتقاد [illegible] گذر از خانه من که متاع
همه گوش است پی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بیگانه مشو باش که باز
گاه از دل بی شرم خروشان دارم

بسی کو [illegible] دل چون سنگ می بینم
از آن خونشدیم هم خویش را دلتنگ می بینیم

بهر راه عشق هر کس را [illegible]
که دائم چند چون در منزل فرسنگ می بینیم

ندانم کین پریشان [illegible] جانان [illegible]
مدام [illegible] شیشه را در بغلت گویا سنگ می بینیم

همین با غمها [illegible] یم
زبانها شد گران جفا از دانش فرهنگ می بینیم

تو چشم [illegible] سودا
تو خواهی تا گوهر بینی و من رنگ می بینیم

نقاب [illegible] خورشید تابان
نشر مر بی نقابی با [illegible] می بینیم

نمی بینم که عرفی را [illegible] مستی تخلد در دل
که [illegible] آهنگ می بینیم

ما [illegible] یکیم
رنگست از رخ لاله زار بردیم

[illegible] سینه در [illegible] گریه
عالم عالم غبار بردیم

[illegible] گشتیم
صد شمع بسر مزار بردیم

بردیم به خلوت غمت خاک
از آتشش روزگار بردیم

ما شاهد عافیت گزیدیم
ناموس نبرد کنار بردیم

آزاد روی گذاشت عرفی
صد دوشش بزیر بار بردیم

ازان ز بادهٔ شوق تو بوسه بجان وزدم
که لذت غمت از کام او نهان وزدم

تو گرم رازی و سوزم که چون رسید بر من
چگونه شیوهٔ گرمی ازان عنان وزدم

خوش آن دو حال که بزدم حلاوت نامت
دل از نگاه و ز دل جان بدشمنه جان وزدم

بجور تا کشم اورا و لیک میخواهم
که فاش گویم و پنهان اثر ازان وزدم

بجرم عشق تو فردا که دوزخ ار فگنند
تمام آتش دوزخ در استخوان وزدم

خوش آنکه یار من بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان وزدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم
و از داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم

گو شمع بر فروز ببزم طرب که ما
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند
عمری که ما بآتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضری نیافت
ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کنجی غمی گرفته غریبانه سوختیم

یک بار دل ز ما صنم آشنا نبرد
دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

نگشاید از ز بستن زنار عقده ات
دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن / ستاره سوختهٔ روزگار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی / که در معامله آموزگار خود باشم
خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد / که بیخود استم و در انتظار خود باشم
کجاست مستی عشقی که پند گوی همی / ملامتم کند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم / تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم
الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم که باز / دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم
ترک غمازی گر بیک نوبت نشاند چند گاه / تشنگی را چاره از نظارهٔ زمزم کنم
گر فلاطون را دهم الزام ما دانم ولی / گوش دانائی زنم گر خویش را ملزم کنم
از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش / هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبهٔ خست برآر
تا بهیچت بی نیاز از همت حاتم کنم

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم / بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود / که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم
نه تاثیر نفس بے عمر جاویدان نمیدانم / بامیدی چه بنشیت درد دل بنیاد میکردم
گشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت / که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم
چنان آمادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی / بذوق جلوهٔ حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم / دل پیش نیست لیک بدل یار نیستم
آغاز دوستیست عنان از ستم مگیر / درماندهٔ محبت بسیار نیستم
تا گرد دام و داع محبت رسیده ام / یک منزلست راه دگر انبار نیستم

گر بیم گرگ خوش آمد آسودگی هنوز — درد ترا هنوز سزاوار نیستیم
دردم ز بیست لیک چنانم که گوئیست — دارو مکن خراب که بیمار نیستیم
ترک وفا بجور نه آئین دوستی ست — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستیم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — عیبم کسے کند که وفادار نیستیم
در عشق روستائی و در عقل شهریم — ناموس را بجهل خریدار نیستیم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستیم

عشوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاو کاو خانه کردم جنس بیقیمت نبود — شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول — گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ هیهائی ز دل برداشتم گر گرمیش — مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم چشمهٔ لذت کشود — خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آئینه وار از خوب و زشت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت ببستیم و گذشتیم — شاخے ز درختے نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم
هرگه که بکار احتیان راه گرفتند — لختے دل آن طائفه جستیم و گذشتیم
بایست در آتش زدن و رفتن ازین دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش ست — گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه — چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگرستیم دگرستیم و گذشتیم

کو عشق که در غمزدگی نام برآرم — دست ابنزاے دل خودکام برآرم

بدخوی شوم روزگار این جان غم اندیش — از غمکده سینه بر بام بر آرم
سر رشته زنار جهانی بکف آمد — یک رشته گر از پرده اسلام برآرم
گر روشنی راز برون افگنم از دل — تا باخته هستی بوفا نام برآرم
معشوق وفا دشمن و عیبست که در عشق — تا باخته هستی بوفا نام زر آرم

از دام غم آزاد مشو گر ز دل عرفی — آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقشبندیهای عشق آزاد میخواهم — دلی چون نامه مجنون ما در زاد میخواهم
بجانم زنده گردانی شفایم داده بیماری — بخواهم پاره گرد اوراق و یک یک باد میخواهم
نی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هر دم — نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن — تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از هایهوی خاموش میدارد — دگر نه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیر امید دار از بخت بنشینم — نه بینم دادگر از خاک کسری داد میخواهم
بدلق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم — ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی — بعالم بر خلاف خود کسی ارشاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله ای طلبم — درین لباس شراب دو ساله می طلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبه دلی — درین خزان دیت خون لاله می طلبم
ز باده توبه حرامست در شریعت عشق — اگر قبول ندارید رساله می طلبم
متاع ملک شهادت که کیمیای دست — اگر دعا نفروشد زناله می طلبم
تمام طالب ماه اند اهل دیده و من — که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم
چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم — که لب ز باده و دست از پیاله می طلبم

علاج درد غم عرفی حکیم نشناسد — که من برون ز شفا این مقاله می طلبم

دل گر لبت چغانه بگوشش نمیزنیم — مستست این ترانه بگوشش نمیزنیم
این بس جزای طعنهٔ زاهد که هیچگاه — قول شراب خانه بگوشش نمیزنیم
عهدش نماند کین دو جهان گشت باز رمز — همهری زمانه بگوشش نمیزنیم
گل گوش جان کشوده و بلبلان باغ — یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنیم
عرفی بنغمه گوش بیالود و ما هنوز — از ناله تازیانه بگوشش نمیزنیم

تا کی همراه اندیشهٔ باطل باشیم — وز دیار طرب آواره تر از دل باشیم
گر گذشتیم ز در کعبه نه از بخل نیست — مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم
گه بقانون معین ز نظم غیب مکن — حکم عشق است که آشفته شمایل باشیم
من که دارا و سکندر علفهٔ تیغ منند — رسد آنم که درین معرکه بسمل باشیم
من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت — جای آن نیست که منت کش قاتل باشیم
من که نامی نکشیدم چمن گل آتش دم — گر بمسجد روم از میکده جاهل باشیم
عنکبوتش بزدایا همه زنار تنند — خانقاهی که منش مرشد کامل باشیم
دین و دل آفت آزادگی آمد عرفی — نه از آنیست که بی مذهب و بیدل باشیم

تا کی دهیم بدست تماشا زمام چشم — خالی زنم که گریه برآید بنام چشم
ای گریه بی مضایقه از در درآ که من — هر دل بخون دل بنویسم سلام چشم
از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود — امشب خیال دوست نگردید رام چشم
صد نوحه هست بر لب و بستر ز راه گوش — صد گریه هست در دل و نشنیده ام ز چشم
عرفی فسرده چون نبود مجلسم که یار — خالیست شیشهٔ دل و بشکست جام چشم

از دل غم او دریغ داریم — این می ز سبو دریغ داریم
تا در سر کوی تو بغنوید — پای از لب جو دریغ داریم

دوزیم ز چاک سینه هر هم — زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که آنرا — از روی نکو دریغ داریم
سیراب و معطریم زانرو — آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش وآن نمه ما — یک خنده از او دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما — سنگش ز سبو دریغ داریم
عرفی بدر ما بگو که اسرار — از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بیغمانه بمسکن فتاده ایم — زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم
در نعمت او فتاده شکری نمی کنم — بس ناشگفته در گل گلشن فتاده ایم
خوش دل بنور شمع شبستانت از برون — شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم
گرد جس رحم درم و در دیده دام کشید — تا از کدام گوشه بدامن فتاده ایم
از قسمت از آنکه نی شکوه هان خموش — با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده ایم
منگن بخاکم از نمت زنارهم تپش — گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم
در بزم عیش عرفی اگر ره نیافتیم — شب تا سحر بحلقهٔ بیرون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم — ناموس یک قبیله بآیین آب شسته ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش — صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم
با توبه دشمنیم و قدح دوست دور نیست — گرد دل از هوای صحبت اصحاب شسته ایم
از بس که شگفته در دهن تیغ رفته ایم — ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق — زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم
تاوان دل عطا بکن ای دلشکن که ما — از دفتر معامله این باب شسته ایم
عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است — گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر گنج و لفقه مشهورم / نهفته دیده و آن چراغ بی نورم

مسیح تا دم آخر فسون دمید و نبود / بعهد جراحت روز نخست رنجورم

چنان بخواهش دیدار رفته‌ام شب وصل / که شوق هم بتقاضا ندیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد / که نا امیده‌تر از زخمهای ناسورم

مکن بصورت دیوار بسته عرفی
که من کتابهٔ محراب سینهٔ معمورم

بس که دردی عالمی در عشق تنهایی کشم / ناله امروز را از ضعف فردا می کشم

خار خار خلقتم زد منزل آرای ساربان / کز شهیدان تو فردا سر زنشهایی کشم

چون بمرگ خود نمیرم رحم کن خونم بریز / گرم ران محمل که ناگه خاری از پایی کشم

عشق را در کف متاعی بود گفتم چیست گفت / نیل بدنامی ست بر روی زلیخایی کشم

تا مرا نسبت خواهد بود عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنایی کشم

تا سر بحرم تشنه لب و مضمحل افتم / کو دیر محبت که بدریای دل افتم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت / بیخود شده در لجهٔ خون بجل افتم

آن سر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس / بیفتاده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعله مرهم / از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم / پر سوخته پیرامن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از دولت اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده‌ام از درد و مگر بلبلم (دل آزار بلبلم) / جوشنده‌ام ز حسن مگر شبنم گلم

گر بی قیامتم ز چه لب ریز رفته‌ام / ور بی ندامتم ز چه عین تاملم

دل موج خیز درد و جبین صد شکن از گرد / دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعی بمیر که از تکیه رضا / منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل مبیندم بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفته هم رفتم
کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

دزدیده اثر سوده الماس بچشمم
گردی که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم

ای هم نفسان رفتن ازین غمکده ام نیست
پژمرده مباشید که لب بگشتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
این راز که از غیر تو نهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نیش و همان گیر
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید
ای اهل ملامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم جنبد باز مرهم دیده ایم

هر کس از آئینه بیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

تا رضا ور دیده با تحمل همت کرده است
طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بی توفیقی ای زهاد بر رندان بس است
چرب دستیهای توفیق شما هم دیده ایم

مطلب از عشقست برهان حکیمان گو بیست
ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم بر قلب مریم دیده ایم

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم
ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم

مراست معجزه مشکلگشائی هر ساعت
فریب باید امید سحر هاروتم

بدست ساده دلی ده عنان کار که من
خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج پای دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم

چو گریه را دل پر خون شناخت دانستم
که میشود ز گزستن حباب یاقوتم

چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی
که خون دیده و آب و لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست پیدا نور دشمن هم — ملامت ذره دار از در درون آید ز روزن هم

هجوم گریه بخشیده در دهیدن از دل گرمم — که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

شود گل خار ره گر همره صدقی و کرمی او — قدم بر گل نهی مرهم بهی همراه سوزن هم

وفا از سنگدل یاران نهان بایست از من — ننوشیدم که عیبم دوست میدانست دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
ولی منشین که حسرت نامهٔ انشا کنم من هم

چه دور است اینکه نفع از گردش گردون نمی بینیم — غم لیلی نمی یابم ولی مجنون نمی بینیم

رواج بیغمیها بین که با آن مردم آزاری — چه محنتها که می دیدم ز دهر اکنون نمی بینیم

بهر گامی شهید غمزه زین بیش می دیدم — درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی بینیم

نگو دربان در از دست دل بگذار و راحت بین — گدا این راحتی زین در ز در افزون نمی بینیم

نگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی — که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینیم

نمی رنجم اگر حق وفای من نمی دانی — که با این حسنت از حسن آفرین ممنون نمی بینیم

مکن آغاز صلح آشتی عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینیم

می فروشم راحت و عشق ستمگر می خرم — می دهم روز خوش و آسیب اختر می خرم

ای که بازار افگنده در تیغ گاه رغبتم — گر متاع غم بود بکشا که اکثر می خرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست — ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر می خرم

ترک جان تلخکامست و شکر خواب عدم — جام زهری می فشانم تنگ شکر می خرم

او بخونم گرم و من زین شادمان گر شکر قتل — عهده را از خون خود در روز محشر می خرم

نیست غم گر در ره هجران شهپرم بر خاک ریخت — اینک از جبریل شوقت باز شهپر می خرم

هر متاعی کز نگاهش می خرم در بزم وصل — می نشینم گوشهٔ وز خود مکرر می خرم

عرفی آوردم متاعی ترازوی غم کجاست
کان متاع کس مخر با جان برابر می خرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم / لبریز گشته ایم ز خون باده چون کشیم
یار و هی گرم را دل و جان وقف کرده ایم / این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم
دل رانداده اند و عنانش بدست او / ما از کفش عنان دل داده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدیم / منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم
ما مرد دستگیر کسی نیستیم ولیک / دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم / دست از میان دشمن استاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم می کشد بدیر / اورا بعطر بر سر سجاده چون کشیم
بر دست پیر منت سجاد لازم است / این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم
عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد / دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه های بیهده سر تا بپا ترم / هر چند پیش گریه کنم بی صفاترم
با آنکه عمرهاست که بیگانه با منست / هر لحظه با کرشمهٔ او آشناترم
رضوان چگونه گوش بدستان من کند / کز بلبلان گلشن او خوشنواترم
خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا / کز گوهر طبیعت خود بی بهاترم
نتوان دم از قبول بدین مایه زد که من / از صوفیان گوشه نشین بی ریاترم
ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی / اول مرا که از دل خود بینواترم
همسری تو دمبدم افزون ترست و من / از مهربانی تو محبت فزاترم
با شیوه های عشق که سرکش کسی نیافت / از نیش غمزهٔ تو بدل آشناترم
یکروز غم بشب نرساندم که غم نگفت / صد شکر کامشب از همه شب فتنه زاترم
گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی / معلوم واشدی که ازو بیوفاترم
عرفی بناز بر اثر نور دانشم / کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای اگر بشکوهٔ او آشنا لبم

بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح / گاهی مجال گویی دل ای گشا لبم
بستی لبم گشاده و ذوق ادب شناخت / هر موی من ادا کند این شکوه با لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد / ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و بر کس نریختم / آهها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست / وقت است اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و فسرد و نریختم بدان / پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلم بعد ازان اگر / لب واکنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بترهاست زان آتش که جاودان
ماند گرسنه کوی تو باشد گدا لبم

ما جام درد باده وشی کم کشیده ایم / دائم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم
دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما / جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم
دانسته ایم تلخی عیش گذشته ایم / تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده ایم
ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنم / با انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم
ای آسمان منازه به بیداد خود که دوش / آهی برای مردم عالم کشیده ایم

ما داده ایم شیوهٔ غم پیشگی قرار
عرفی جهان ز مردم بیغم کشیده ایم

هر متاعی فتنه کز عشق ستمگر میخرم / میدهم بازو بمنت بار دیگر میخرم
دهر مردافگن نمیدانم کند تکلیف من / میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم
مهر بنمای و مجو از من که من این جنس را / غائبانه می فروشم در برابر میخرم
در محبت دل ز ما زاد دوست دارد ورنه من / نیم نازا زوی بصد جان بلکه کمتر میخرم
مایه دارم همتم کز خار ره گرد فلک / میفروشم با بخار راه و شهپر میخرم
دل بخشم از دلبر و من گرم صلح انگیزیم / دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم
یک نگاه و یک تبسم گر گنهکار آیه ام / نوش و نیش هر دو عالم را بسر ابسر میخرم

روی بازار مراد امروز عرفی بابنست
دامن تر میفروشم دیده تر میخرم

چند تو جو خوری بوالهوس در پی آبرو روم — زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم
شوق سر بریده را بر سر دار میبرد — این سر و صد سر دگر بازم و روبرو روم
دست بدست میروم همره لشکر جنون — تا بکدام دشت خون پا نهم و فرو روم

وله

مستی گو که خنده در از جنون دل شکنم — شیشها بر سر مستوری عاقل شکنم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر بیک دیدن ساحل شکنم
ای نگین بال و پر طعنه فرو ریز که ما — بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز و خرد نیش زجاج — شیشه زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از ننگ ملول است بیایند که ما — قدم قافله نارفته بمنزل شکنم

عرفی از ساحری عشق و هنر رخصت ما
افسون بال و پری جادوی بابل شکنم

بردیم زکو نشش دم سردی و گذشتیم — سودیم بران در رخ زردی و گذشتیم
یاران البستادند که این جلوه گه کیست — ما سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم
هرگه که ره ما بیکی راه روافتاد — دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا در همه سو که نهادیم — چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم
آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر — گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هرگه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

غیبی گرفته سینه خود ریش میکنم — تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم وگرنه من — دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتنم ز فنا و ماندگی به است — تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب　　آزار عقل مصلحت اندیشش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیشش میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم　　دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو　　همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده ام از عدم ای جمع بگوئید　　دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم　　دانسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار نگوئید　　کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نگشاید　　دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت　　باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جرعهٔ مقصود و نکوئی
کین گرم روی بر اثر خوی که دارم

منم که پارهٔ غمم در دهان غم دارم　　ز زیر ناصیه صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیری کند نمی دانم　　دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم
از آن به تیغ غم آئیم که در دکانچهٔ عشق　　هزار قافله عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بغمت داده ام بگفتهٔ عشق　　اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت عنان تابم　　هزار شکر که صد بوستان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرهم زده ایم　　طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم
دل پرسوائی ما خوش مکن ای عشق که ما　　طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود و بچینید که آشوب جنون　　صد ره این بزم فرو چیده و برهم زده ایم
برو ای غیر که خاموش لبان میدانند　　که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد / قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از بادهٔ غم نشأهٔ شادی مطلب / آن نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اوییم / که سے میرد برایے درد و ما در ماتم اوییم

باین آمیزش و این محرمی گر [illegible] بر یداری / مکن بیگانگی غم که ما هم محرم اوییم

اگر با مرد غم باشیم تاب آریم این غم را / که ناشایسته چند آرزومند غم اوییم

بجو فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت / که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوییم

باز میخواهم که شوخ دلربای خویش کنم / وز برای چهره سودن خاکپای خویش کنم

باز میخواهم که چون بلبل زشوق نو گلی / از ترنمهای دردافزای خویش کنم

باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین / در میان دلبران افتم بلای خویش کنم

باز میخواهم که بنشینم براه وعده / خاطر خود را بهر آواز پای خویش کنم

باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم / تا بکی هر دم دل خود را زجای خویش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت / همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خویش کنم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم / بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل / وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم

صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه / دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم

در شیشه کاوکاو بسی عرض کرد لیک / در شیشه ناشکسته فغانی نداشتیم

دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق / در هیچکس بهبه گمانی نداشتیم

میلی نداشتیم بسودای کس ولی / در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی بتافت پنجهٔ ما جور بخت پیر / شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

ز من نبوده فغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل
وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم

گرم بمجمع افسردگان قدم میرفت
بناله همه را شعله نوش میکردم

ز صد وصال نیاید شب آنچه من بخیال
ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش
که نیش را متاثر ز نوش میکردم

اگر براز فشانی لبم اجازت داشت
چها بعابد طاعت فروش میکردم

نهم باینهمه تردامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم
این مرغ نیم بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون
دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این مایه معصیت نه سزاوار بخشش ست
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب خجالتست
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مباد که نام وفا بریم

همت ببین که وقت شبیخون احتیاج
امیدهای کشته به نیش دعا بریم

بازار دوستت بدو عالم کجا زند
جهدی کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک دادش آمدست
آمد که هر چه برد بیک نفس وا بریم

چند ازین بند غمت فال گشادی بزنیم
بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم بجام
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم

من ازین سوی تو زان سوی تو میگویم دل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره
بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را بیخود از جام جنون میساختم
دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل
حسرت دل یادم از یادت فزون میساختم

آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر بهر دل
غم روان میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد شگافم بر دلست و یک گریبان باختن

گوی میدان وفا از خم چوگان بشکنند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بردن جان دیده عشق و چیده بازی هوشدار
با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینم وگرنه من کجا سهو از کجا
از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

نشاه صد ساله ام از یک درشتی کم شود
کی بیک تلخی توان همه شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من
تغافل از تو می بارید حسرت میچکید از من

خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود اما
نصیحتهای بیتابانه گاهی میشنید از من

خوش آن غیرت که می افزود بیدادش اگر گاهی
حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من

ز ذوق کشتن با گرم خون گشتی و میدانم
که ممنون اند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهر آلود نشترها بجانش می خلید از من

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان
نه دل نیاز جستم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس
که غزال با نیفتد بکمند صید بندان

چکند زبون شکاری ز چنین شکار گاهی
که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل ست این که بود غمزه صیدی / که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان
بکرشمه نیازم که زباده دامن او / زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان
چه دلست آه ازان دل که ز حسن و عشق در وی / نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان بتاز عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این حدیث میگو لیک عنان همندان

دانی که چیست مصلحت ما گریستن / پنهان ما دل بودن و تنها گریستن
بیدرد راست صحبت ارباب دل چکار / خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم / زین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریه‌های هوس صرف شد کنون / عمری بتازه بایدم و داغ گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست / دردم جفای یار و مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است / تلکی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه کنانش ز دست و بس / نتوان به عالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردیست ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی ببر گز دردمندان میتوان بودن / بکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی / که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد / فدای لذت بر زخم دندان میتوان بودن
بی بالانشینی واعظی را مکن ضایع / بیا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی مهخوش ز خیل زهرخندان میتوان بودن

خوش در خورست حسرت تو با گریستن / بی یاد تو حلال مبادا گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست / یا کاوکاو دیده و دل یا گریستن
گویی که یاد میکنمت گه گهی ولی / بیهوده نیست درد دل شبها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است — صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
من خود کیم که گریه بحالم کنی ولی — می زیبدت بنرگس شهلا گریستن
گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست — صد سال می توان به تمنا گریستن
عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی — بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من — گر داغ دل بسوزان کس را بمحنت من
هنگام نزع اینست مقصود من که گر یار — چیزی اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعتی که میکرد منعم ز گریه محرم — گردش به چین ابرو منع از نصیحت من
از ناوک تو عمداً دشوار میدهم جان — تا در دلت بماند یاد این شهادت من
رفتم که بهر صلحش عجزی کنم نه عرفی — کو دل بکش بطعنم اینست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من — یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود — شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من
گفتم آئین مغان پر ذوق بر باز آمدن — عشق گفت آئین مجنون من و فرهاد من
کفر نی اسلام نی اسلام کفر آمیز نی — حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من
صد بت از هر ذره نشناسی و ماند مایه — گر کنی ای برهمن گلگشت کفر آباد من
عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن — سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران — گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار حسن را سرمست باید بود لیک — نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران
دست بر دل مانده از درد خردمندی کسی — آنکه بر دست و دلش رطل گران آید گران
بی گناهی بین که آن بدخو بقصد کشتنم — چون زره بندد خدنگی بر کمانش آید گران
گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید — بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجوی کند چون منفعل گردم ز لطف — بر کریمان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زن غوطه عرفی کام غم لذت شناس
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه رو از نازمی تابد گه نظاره ماه من — ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من
بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر — کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من
مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری — تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من
نیز یک شما ای کشتگان عشق می آیم — بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من
ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم — که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من
ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو — باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافگن پرده از حیرت چو عرفی بی زبانم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ نکهت یابی بر نفس دو دستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی — پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت — شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
نادیده عدم خامی در زن بوجود آتش — چون سیر عدم کردی باز آور و هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش ز پی ماند بر کوچه مستی زن

بیار شیشه می برگل و کلاه فشان — فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان
ز باغ همت ما زهی خنده می روید — بدست ماه بچین و بروی جاه فشان
مجاوران حرم را در آستانه عشق — غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان
وگر بمشهد عشق آستین فشان آئی — سر تعصب بفشان و بخاک راه فشان
بسوز و گریه من ای بهشت بر در وصل — که مشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان
کرشمه که نگیرم بجیب حسن آرم — بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن و رو بصبحگاه فشان

ای گریه خون دل بگنا بهوس مکن
گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن

یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات
تاریک مباز عیب و نگه باز پس مکن

صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند
ای کبک پرشکسته کنارا ز قفس مکن

این دشت لاله زار فریبست زینهار
خضری بجوی گوش ببانگ جرس مکن

فریاد نا سرشته بخون کی دهد اثر
آزار دل مجوی و عذاب نفس مکن

ولہ

هنگامه دم نزن خراب نفس است این
این حالت نه عیست دلم را هوس است این

سوزد در چمن ما بسبزی آتش
از طعنه میندیش که خاشاک خس است این

طوطی چو رود سوی شکر لب دهانان
گویند که بیداد برنگ مگس است این

افغان نکنی ای مرغ گرفتار قفس و میر
این باغ ارم نیست درون قفس است این

گفتم گله کن که بشکرانه دهم جان
رو تافت که عرفی نه چنان کارکس است این

میان دعا بر دل شب مزن
ز لب ناله بر چین و یارب مزن

مزن لاف اسلام اگر میزنی
چو ملزم بر آئی بمشرب مزن

بجولان خود هم مزن خنده
همین گو ز بالای اشهب مزن

بی حسنتا لو انت این مست گل
که در خون سرشتی لقالب مزن

به شمشیر ترک طلب کشته شو
شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ نه مست هر کب مزن

زخم نمروی میدان تازه گردان
تمنای شهیدان تازه گردان

دل یک لخت دارم نیم خورده
جگر بریان کن و خون تازه گردان

بعالم وقتی آسان مردنی بود
ببالینم بیادان تازه گردان

اگر طوفان نوحی خواهی از خون
کهن ریشم بمژگان تازه گردان

برقص ای نیم بسمل صید در دل
شکستنهای مژگان تازه گردان

زچاک جامه گر دل می‌گشاید
شکر خنده گریبان تازه گردان

دلا در خون سرشتی خاکم اکنون
کهن دیوار ایمان تازه گردان

زمیدان رو متاب ار شیر مردی
مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

کو می شوقی که از مستی جنون آید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

ناله نازدیک لب صد جا شود پامال او
جان بیمار از درون سینه چون آید برون

چون رود فرهاد با آن جذبه شاید گر شبی
صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان
مست شراب هم بریاحین فرو فشان

ای باغبان تو بزم فرو چین که بیخودیم
دامان گل بیار و بر حرف خو فشان

خاموش واعظا که دم گرم نیستت
جامی بگیر و بر جگر گفت وگو فشان

طوفان ناز و عشوه اساس امید کند
ایدل جهان جهان طلب آرزو فشان

پیشیت زخم در آتش دل پایدار نیست
ای خضر هر نفس دم آبی فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتی خس و شیشهٔ زهری فرو فشان

ردیف واو

تو ای زاهد برو افسانهٔ باغ ارم بشنو
ولی از وصف کوی او بیانگ شمهٔ هم بشنو

بناکامی نبیرد هر که راه عشق پیماید
عنان از رزم کین دین شمردگانی هر قدم بشنو

لب جامست در افسانه آنگه می‌ننوشی
گمان دارم که گویم شمهٔ از حال جم بشنو

مهر ای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان
زهر جانب صدای بال شاهین راز هم بشنو

بیا ای آنکه بر طرف حریم کعبه می تازی
بگرد کوی او لبیک لبیک حسد بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی
بحال او صدای آه درد آلود غم بشنو

ز چشم من بجوش آمد گریه هنگام وصال او
که محجوبست و بیمار ز هلاکم انفعال او

ز شرح شوق تو آتش در پر روح الامین افتد
اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او

نمیرم زود غمگین نیست بیش از مردن یاران
کند آغاز شیون تا شود در فرع ملال او

پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم
که جان رود در قفا میرفت از شوق جمال او

برآرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد شعله بر خاک عصمت زنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو
که محرومم از تمامی خوبرویانم برای تو

دران صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل
بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران با غیر و خوشحالم
که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوهای تو

تبسم گونه فرما و غمم جاوداکم ده
که باشد لذتی گیرم ز درد بیدوای تو

زمین جوش آشنا در سیخوری دانسته گویا
که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانم آمد سوی تن از سینه تنگم
دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو

نه با جذب تو کم روزیست فی در شوق من نقصان
اگر اینهای دردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
که دردش سکینه دارو بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارت میفزود ابروی او
میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دل جان همچو آب زندگی
سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیامد از دلم
کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

گر نگه ... گرمی کین از مهر کیست
از نزاکت گرمی طاقت ندارد خوی او

تا بود آلوده شد بر خاک من ای همنشین | چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران | شیشهٔ می را چه بیرون برد بر زانوی او

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو | رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب و فتنه میکند | کو تازیانهٔ ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داورِ جزا | گر گویدم شهید که گشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست | اینک شباب نشئهٔ عهد شباب کو

تا لب به العطش بگشایم وزین نسیم | آخر وجود آب خضر در سرشت آتش کو

صد ره دل گذشت و شکر خنده نکرد | هان ای زبان و دل گرهٔ اضطراب کو

شرمش نظاره دشمن شوقم نگاه دوست | دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر | کو دیده‌ای که حوصلهٔ آفتاب کو

عرفی مگو که خسته و راه عدم دراز | اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ردیف های هوز

صنمی که غمزهٔ او بصفِ بلا نشسته | بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته

چو رسی بتربت من مفشان بناز دامن | که غبار درد و حسرت بمزار ما نشسته

نشود آشکار فردا که براه وعدهٔ او | ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته

ز ره وفا درین کو که گذشته دامن افشان | که غبار کوچهٔ ما بر تو تیا نشسته

ز دعا چه کار جویم که میان تنگدستان | به نیاز نامرادی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه ما قیامت | ز خیال غمزهٔ تو چشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه‌ای که هر سو | سر خون چکان فتاده دل مبتلا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته‌ / تا مرا داشته غرق بجنون داشته‌
سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن / از دل ما طمع صبر و سکون داشته‌
گر دلیرانه بتازی بمن ای چرخ رواست / تا تو در معرکه از خصم زبون داشته‌
نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر / که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته‌

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که چه می آرزو و چون داشته‌

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده / روی بروی عشق کن دست بدست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون / مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین ای دل غنیمت گزین / موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده
یک دو عروس را بهم تاب مشارکت بود / یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده
شیوهٔ ساحری بود تیک کرشمهای تو / یا بفدای عشوه کن یا زکوة ناز ده
یارب از آن کرشمه ام کاوش دل بغیب کن / سینهٔ کبک زاده را ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا نکنمش بامتحان
دشنهٔ زهر داده زان مژهٔ دراز ده

ساغر لب بریز وصل جز کف مشتاق نه / زمزمهٔ آتشین بر لب عشاق نه
ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز / آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوخت ای دل بیدار دوست / ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

عاشقی دکان رسوایی بشهر و کو منه / بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه
عشق از بازیچه نشناسیست مجنون گو مباش / سر مباد چشم جانان در پی آهو منه
دل بود شایستهٔ دردی که از صد دل یکی / همت درد از برای شکوهٔ هر مو منه
ور دلم آرام گردد حسرتش ناز و امن مدار / عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه

موبمو از درد بیدرمان لبالب شده وی
گر بساطِ مرگ بستر باشدت پهلو منه

گو دالماس ار شود شوق تو تماشا در دلت
باکسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده
پیرهنم شعله بود دامن آتشکده

صورتِ شیرین نگاشت گلشنی از خار و خس
بهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده

سینهٔ سوزان من قبلهٔ گبران شده است
روح من آتش بود جسم من آتشکده

سر دگر گرد دز مرگ ای دل آتش فروز
می برم از پیرهن در کفن آتشکده

ولہ

جانم ز سینه بر زده دامان برآمده
گویا بعزم خدمت جانان برآمده

ناز غرور کے نهد از سر که این نهال
گوئی بر آب دیدهٔ رضوان برآمده

بادل نگوی عیب شهادت که این اسیر
تا بوده در میان شهیدان برآمده

آشفتگی ز خنجر صید تو گوید که این شکار
بسیار دست و پا زده تا جان برآمده

گویا که درد و داغ توام یار بوده است
گر سینه جان غمزده گریان برآمده

شوق دلم بدادن جان ملکی که گاه نزع
یک ناله برکشیده و صد جان برآمده

طوریست دیر ما که در و جلوه کرده است
حسنی که صد کلیم ز ایمان برآمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست
این شعله کز شگاف گریبان برآمده

هر گاه [illegible] ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

بامژده زخم و گرد من کشش جان کرده
دشوار دادن جان مرگ خوش بر من آسان کرده

مستانه گر نیند از عصمت اهل ورع در صومعه
گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده

خوش با دل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن
از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

زنار عصمت با پیشگان پوشند عیب برهمن
خوش توتیای آهنی در چشم انسان کرده

مهر و وفا را جذبه می باشد ای اهل طلب
رو گوشه بنشین چه ارو در بیابان کرده

چشمی که بارش کرده از گریه خون آمد ولی — خون گرید آن چشمی که تو باکش بدامان کرده
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن — چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

وله

نداشتن من بما جز شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره بر افروز می شود روشن — که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه
به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند — بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه
دمی که بسته فتراک او شوم دانند — که بوسهای عنانش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه همچو جیب بجا کم ز غم ایش نشان مانده — سمند دوستی بهر دل این ناتوان مانده
نهان گردیده جان در سینه از بیم نگاه او — چو مرغی کوز ترس ناوکی در آشیان مانده
شبی از هجر تو بس دشوار جان دادم کنا بنگر — که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جاوید است چون عرفی
بغیر از خضر کو در دام عمر جاودان مانده

از سفر آمدی و تاراج عزت کرده — کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجا هست اینچنین معموره انصاف ده — شهر دلها دیده را یغمای راحت کرده
چون گوارا میستی ای غم چرا در کام ما — همچو آسایش پیاپی بی حلاوت کرده
شاد باد ار وحشت ای مجنون که هنگام وفا — در حق من درد بیدرمان نصیحت کرده
این صفا اسلامیان را نیست ای زاهد مکن — با مغان در سومنات امروز طاعت کرده
ذره دنیا بصد جان میفروشم بیع کن — ای که از بی مایگی اظهار همت کرده

عرفی از ننگ شهر کان لب فرو بستن خطا ست
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیه لذات کرده — طوبی سدره وقف خرابات کرده

نازم به بازی تو که در عرصهٔ فریب — منصوبه سنجیده مرا مات کرده
صوفی اگر نگفته صیغهٔ توحید باطل است — یعنی که در معاملهٔ ذات کرده
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو — کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ با لکست خرمن را بجز من باز ده — ای که می گفتی خریدارم کنون آواز ده
روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من — دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
ای فلک صیدی که خندید بسیرت کشته شد — بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده
بیتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف — گر نظر یعنی عیب خود را عرصهٔ غماز ده
گفتگو می سر وحدت را بصد ره کرده — بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکرها کن دوست را عرفی و جانها بر فشان
گر ز تو جان خواهد نمیگوید که در دم باز ده

ای نه فلک ز خوشه رصنع تو دانه — وز قصر کبریای تو عرش آستانه
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو — وسعتگه زمانه نگین کارخانه
پروازگاه طایر صنعت کجا بود — جایی که دارد از دو جهان آشیانه
نه توسن سپهر سراسیمه در رهت — تا حکمتت گرفته بکف تازیانه
ذات تو قادر است بایجاد هر محال — الا بآفریدن چون خود یگانه
عفو تو ثواب دشمن و حلمت گناه دوست — هر گاه چیده ها طفت آب و دانه

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

ردیف یای تحتانیه

بشتاب در راه طلب بگذر ز بهر آسودنی — این ره که بی پایان عرش ست از رقدم فرسودنی

تحصیل درد دوستی آنسوتر است از بیش و کم … دست از طلب کوتہ بکن تا مملکت افزودنی
نی کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصلہ … موسی کجا داغم کند از دست و لب آلودنی
ہر شوخ کامد در جہان بگذاشت چندین سیر تو … کو از تو در عالم بیار دوستان بخشودنی

اندیشہ بی افسوس نی عرفی چہ تدبیرست این
گہ سر بزانو ماندنی گہ دست برہم سودنی

بہار رفت و نکردیم عزم جای خوشی … برہنہ بنشستیم در ہوای خوشی
بہار رفت و بہنگامہ نوا سنجان … ولی زہوش برفتیم از نوای خوشی
بہار رفت و بستان گریہ دست دمی … نداشتیم سرودی بہای ہای خوشی
بہار رفت و نبردیم ہمعنان بہ چمن … ولی گرفتہ ز عمری ود لگشای خوشی
بہار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن … پیالہ نکشیدیم در ہوای خوشی

تبرہات تو عرفی خوشند دانایان
ندیدہ ام بجہان چون تو اثرہای خوشی

اگر آرایش از دکانچہ ناموس بستانی … سرادیل تذرو و حلہ طاؤس بستانی
نگیری ہیچ اسباب ترنم در ضرر افتد … ہمہ ہیہات برداری ہمہ افسوس بستانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن … دراندازی در آتش سبحہ و ناقوس بستانی
ادب از دست بگذاری و سودای وصال او … بلعلش جان دہی در آستانش بوس بستانی

ہر آن سرمایہ مقصودگان نایابتر عرفی
بخوبی گر دہندت قدر نامحسوس بستانی

تا بدانی کہ دوستدار کشی … کشتی چون من ار ہزار کشی
تلخی از عشوہ نیم مستان را … بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن کہ زندہ گردم باز … گرچہ شمعم ہزار بار کشی
تا بکی این عروس عصمت را … عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو کہ خویش را تو رسم … ور نشینی چون روزگار کشی

در قیامت کند گل افشانی / بلبلی را که در بهار کشتی
ترسم ای عشق مهربان که مرا / سر بزانوی غمگسار کشتی
مردم از شوق ای دعا و عقشت / که کشتی تیغ و انتظار کشتی
منت قتلم ار کنی قسمت / دو جهان را بزیر بار کشتی

بتماشا طلب ترحم را / عرفی خویش را چو زار کشتی

من صید غم عشق و نمای که تو باشی / بیمار بامید دوای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب نگیرند / غارت زدهٔ مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش / من فتنهٔ آشوب بلای که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدائی نرسیدم / در سایهٔ میمون همای که تو باشی
از بس که ملایک بتماشای تو جمعند / اندیشه نگنجید بسرای که تو باشی
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد / آنجا که خیال تو رود جای که تو باشی

عرفی چه کند گر نشتافت بروش وصل / با نعمت دیدار گدای که تو باشی

نه شکیب تو ام ازمی نه ادب زمانه مستی / که بچین زلف ساقی بکنم دراز دستی
چه کشتی ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو / که گران نمی فروشد بتو کس متاع هستی
چه عقوبتست یارب من عافیت گزین را / نه گمان زور دهر دارد نه امید تندرستی
همه نقد و جنس ایمان بتو بر فشاندم اکنون / تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید / چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

گله نیاید تنها گل وعده هاست ورنه / بهمین خوشست عرفی که تو نامهٔ فرستی

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کاری / بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکفر آخر تسلی شد / که باد دشت هرگز کان تزلزل میکند کاری

بصلح دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید — غم فرصت مخور کاینجا تعلل میکند کاری
بهشتی پروران ای دل متاع هستی بنما — که با بی همتان عرض تحمل میکند کاری
دل بلبل بهر بادی هزاران راز می فهمد — نه پنداری که ناز و عشوهٔ گل میکند کاری
اگر با جهر افزائی غرور افزاید ای سرکش — تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چند دم ای ناله سحر بکشی — هر دم از آتشش دگر بکشی
درین دود گره دلاور بند — چند دم از آه بی اثر بکشی
ای که پروانگی کنم ترسم — کاتشم را ببال و پر بکشی
نامه ام سنگ را اگر پاند — ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را — بعد ازین غمزه را اگر بکشی
تا کنم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی
چون کشتی اهل درد عرفی را — خشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی — تا دل ندهی انچه بمن کرد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی ناز — آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق — بر سر مه مقدم شدنی گرد ندانی
ذوق غم معشوق ببازی نتوان یافت — بر خیز که منصوبه ازین نرد ندانی
نی نوش غم و گلگون شوم و بیهوده خندم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی
ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت — امید که حال دل بی درد ندانی

باز از شراب فتنه خمارم نمیکنی — در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم ته رسید — وز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
بر سر شمشیر زه بهر موسی نکنی ولی — یکبار عتابی بجوابم نمیکنی

بهر فریب سایه نبیند ازیم بسد
در زیر چتر رخ صدر بخوابم نمیکنی

صد ناله سوخت در دل و در رزم خود هنوز
فریاد نغمش چنگ و ربابم نمیکنی

مردم ز ننگ هوش و ز بستانه خنده
دریا کشش محیط شرابم نمیکنی

ولہ

بشمع کو جدا کرده بخلوت خانه دارے
که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه دارے

ازین خلوت نشینی گم نگردد هستی حسنت
که آنجا هم ز خون مجرمان پروانه دارے

مرا این آتش داغ جدائی بیشتر سوزد
که میگویند جا در محفل بیگانه دارے

ز آسیب نظر گر میگریزی در دلم بنشین
که آنکه خالی از نامحرمان کاشانه دارے

بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون
طلب کن جان من گر جان فشان پروانه دارے

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری
که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

صنم گفتم دلا جان تازه کردی
مبارکباد ایمان تازه کردی

بکاوش تیز کردی ناخن ناز
دلم را جوش افغان تازه کردی

نه کشتی و نه نوح ای گریهٔ شوق
چه بی هنگام طوفان تازه کردی

پریشانی ما گفتی به زلفت
خم زلف پریشان تازه کردی

مرا کشتی و کردی عالمی شاد
جهان را عید قربان تازه کردی

مجلین زین مش بر خوان نعمت لطف
که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا گر برگ دین دارست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که لب شراب داری
مشکل دل ما که تاب داری

تقصیر نکرده در ها کم
با غمزه چه را عتاب داری

آشوب قیامتش غبار لبیست
این فتنه که در رکاب داری

در و عوے فتنه گاه مستی
صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو اینست
دارے بدلم نگاه گرمے
در سینهٔ گرم هر که بینم

وز خون ملک ثواب داری
گویا هوس کباب داری
آتشکده خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

تا در قدحم باده امید نیابے
در جام دل ما بود از عکس جمالی
این جرعه منوش ای دل و شو فرش درین بزم
دلهای شهیدانست اگر باز نگانی

میلم بتماشای گل و بید نیابے
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابے
یابی دو جهان حسرت و امید نیابے

عرفی نبود نالهٔ بے درد موثر
زان رو اثر از نغمهٔ ناهید نیابے

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسی
بر سر رنجور من اینهمه غم سر جده
آنچه بود در جهان مایهٔ فخر کسان
من ز غمم از رهروان راه روان گیستند

گر ز کسی نشنوی خود گله کن از کسی
کس نبرد دور می بر سر مشت خسی
یا زر و سیمی بود یا نسب و اطلسی
وا پسی از قافله تا قافله وا پسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتری از جاهلی بے اثرے ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی
بهاے تو لے نافه خود کم نبود
نه کم عزتے اے دُر آخر چرا
که دستار اے گل بیاد تو بست
چه مشتاقے اے تن بسوے لحد
خیالی که عرفی خلد در دلست

نه دنبالهٔ مرگ من میروی
که برگشته سوے ختن میروی
ز تاج سرم در عدن میروی
که مشتاق دار از چمن میروی
که ناشسته روے کفن میروی
که بے موجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع جبین ما افروزتر باشی
برافروزی و داغ در غمت جانسوزتر باشی

برت افسانهٔ ما با نیاز آمیزتر تا کی
ز چشم مست خود خواهم که نا آموزتر باشی

چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم
چو خواهی آفتاب من ز عالم سوزتر باشی

نگردد بوالهوس ای تیر آزرده دل از تو
نگر از ناوک مژگان او دل دوزتر باشی

چنین سنجیده اهمت عرفی که هر چندان فنا دشمن
بلا انگیزتر می شد جفا اندوزتر باشی

سبک بران چو ازین بیقرار میگذری
که گر عنان بکشی شرمسار میگذری

بیاد نوش همه شعله های دوزخ عشق
زبانه ایست که از یک شرار میگذری

ز حال دل خبرم ده که داغ تر شویم
وگرنه گی تو ز کس شرمسار میگذری

مرو بتاب که دارے گذر بخاطر من
خدا گواست که بے اختیار میگذری

چو راه عشق نبردی بعقل باز مگرد
که بر صحیفهٔ تقویم یار میگذری

بسادگی تو رحم آمدم درین بازار
که تنگدستی و امیدوار میگذری

علامتی به ازین نیست آشنائی را
که خشمگین و سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشتم کن آزمان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذری

بامید عذر خواهان ز نیاز عذر خواهی
که مسوز بیش از نیم نگناه بیگناهی

طلبید بهار بوییت ز نسیم صبحگاهی
سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهی

ز فروغ آفتابم نبود خبر که بی تو
چو دو زلف تست یکسان شب و روزم از سیاهی

تو بسهو گاه گاهی نگهت فتاده بر من
من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهی

مفروش ناز و عصمت قدحی شراب در کش
که بهشت شرم عصیان ز غرور بیگناهی

چه خوشست آنکه نیم بجفا بهانه جویش
که گهی بیاد وش آرم بزبان عذر خواهی

همه شب ببانگ بلبل زده در چمن پیاله
چو نسیم گاه از بستان دم صبح گشته راهی

بدل خراب عرفی بفرست دردی از نو
که شکسته رنگ دردش بدعای مرغ ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس شرمنده هم در وام شرم — آنکه بیرون کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش — که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاه عصمت گردد — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخروش که مکن — پرده زین راز نتی مایه بخواهم برداشت
گفت زاول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز هم صحبتی مردم بعینم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کذب اند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت — یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بحیرتست از فلک طالعم کز و — بخشی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم — گر خیل بانس براثرش فوج فوج نیست
معبدی که از سعادت طالع مرا بود — تحت الثری ز اوج سرایش باوج نیست

قطعه

دنیا طویله‌ایست پر از جنس چارپا　　آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی　　ویرانیش چه دشت و بیابان خسته است
از عرعر خران همه اسپان رمیده اند　　وز تیز اشتران شتر از خواب جسته است
این آب و نان و اطلس و دیبا و نار و نوش　　علفهای فاخر و علف دسته دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب　　سرمست اشتریست مهارش گسسته است
آن کس که پای بستهٔ راه و روش فتاد　　یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود　　اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان　　یا کشته گشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاد وای حکیم　　این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است
در ملک مردمی نسب جانست معتبر　　عقل این نسب ز ادن جسمی نجسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل　　از روی صورت ار چه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفالگر　　از دودمان جوهریان نجسته است
پس آن سفالگر بزاد از گهر فروش　　از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی از زار کس فتاد　　نی هر کس آینه گرد غم از دل نشسته است
این را ازین خزان رسد آفت که چون خزان　　معنی چو صورتش بجهان بار بسته است
آنکو فسرده زین عالم معنی ست صورتش　　در هر دو کون نقش مرادش شکسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق میگفتم　　چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هجر همای دولت و دین　　بجان عافیت اندر همگنان انداخت
غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد　　که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
من اندرین غم و این داستان درد افزای　　که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است　　چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت

زجای جستم و پرسیدمش برازی لعنت
همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

نگفتمش که چه داری این بشارت گفت
زعهد علامتم اقبال در گمان انداخت

فلک که در سفر از رخش او جدا شدی
همان بگردش معهود او عنان انداخت

جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
بجست و دست ربایندگی بران انداخت

قضا که رشته نظم جهان ز دو باز خواست
عنان فرد بسوی ناظم جهان انداخت

عنان گرو ... که بهر تهنیه شاه
هزار شهپر او هم بهر مکان انداخت

سران بهر گرفته تهنیت کنان گویند
که خویش را بچه شوقی بر آستان انداخت

هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
همای دولت و دین ره بر آستان انداخت

درین خجسته زمان گر نشاط آمدنیست
قضا لباس طرب را در بر زمان انداخت

کراست غم بهمین آسمان که از شادی
کلاه را نتواند بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که هوش افتادن کاندر زمین
خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنیست

آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن ست
آفتابش در هوای گرد دامان بودنیست

چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بیخبر این واقعه جای پریشان بودنیست

او نه شخص دولت اندوز و نظم جهان
بی ثبات دولت از افتان و خیزان بودنیست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن بی وجود فضل حیوان بودنیست

سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنیست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

صد شکر که فخر دوده جاه
در دامن دایه بقا زاد

دریای توجه شهنشاه
بنگر که چه در بی بها زاد

این دانه شود هزار خوشه
از گوشه رحمت خدا زاد

این قطره شود هزار چشمه
از چشمه فیض کبریا زاد

از تربیت عنایت شاه
خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که اقبال　　در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهری محیط اخلاص　　از بهر نثار بادشازاد
تاریخ تولدش چه پرسی　　آرایش روزگار ما زاد
او را چه دعا کنم که بختش　　دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات ژاژ مخای　　گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن از در روح قدس شود　　که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست و دشمن بین　　که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت　　مگو در آتشش او گوهرم خلیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عرفی یکتائی　　بدست کرد که این او نگر دلیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بدار　　که صوت صور درین مرحله صهیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نارشت نه هر که بفضل　　یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت　　سپهر اینهمه بی توزبی عدیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو　　عدل با ظلم منتقم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او　　تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت　　قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنگ در سعی　　زان گل اندام منعدم گردد
که گر نیشش بر مزار افتد راه　　مرده در گور محتلم گردد

قطعه

عرفی نه ارث و کسب نه رزق و نه حرص و آز　　زاهم لشعر خیره سر و تیره چهر داد
طالع رهم نمود باین خصم خلق گی　　این بازیم عطارد برگشته مهر داد
ذوق غزل بهر تا بلم اسیر کرد　　آسیب آن فراغتم از ماه مهر داد

مه آبروی گوهر قدرم بخاک بیخت / تاوان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی / خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن / بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت / ز شعر من بدو نے طبع تست کج بنیاد
بهم از خوشابی و غلطانیست کان گوهر / کی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خورشگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه است / آنچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با جوال نور ندارمش غم بود قوت و هنوز / بسکه با خود نخل وزرد غم ز غم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد / کاین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تأثیرش / دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای / خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من / بیت معمور جان خراب شود
گر نسیمی وزد بباغ دلم / خرابات جهان خراب شود
گر شرابم کنند در خم نیز / مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند / کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم / دار ملک زمان خراب شود
من کجا جنبش روزگار کجا / خانهٔ آسمان خراب شود
دل ز طبعم اگر نه عطسه زند / مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد / قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم / بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست / گر بتیغ ستم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن — قطعه گفته که اندیشه بر آن می‌نازد
گفتمش این گوش تا آن نغمه سنج گفت آری — اینکه از پرده عنان سوی تو می‌اندازد
سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی — که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او — که ز معشوق به ممدوح نمی‌پردازد
گفتمش این خود همه عیبست که در راه تمیز — هر که این لاف زند رخش دوئی می‌تازد
لوحش الله ز یک اندیشی عرفی که ورا — آنکه ممدوح بود عشق باو می‌بازد

قطعه

ای بوالهوس که آمده میهمان وعظ — وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود
پژمرده دل زبان نگشایم بموعظت — شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

هیچ دل را به پرورشش نسپرد — که بسر حد کاملی نرسید
مشت خونی که ما به پروردیم — بجهد لشاه دلی نرسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بشنو — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم مجلس — که در وی عندلیبی گرده ناهید
کدامی باغ باغ وصل یاری — که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن دم کاستین زد بر دماغم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از تن می‌ربایند — قبول منت تاثیر امید

ردیف راے مهمله

زهی هنر که ز نظاره امتحان شرطست — بیاز ما و مکن پیش از امتحان انکار
بلی کلیم و کاذب نبوتم گو نیل — بلی خلیلم و ناپخته دعوتم گو نار

قطعه

فسانه‌ای بشنو عرفی از من بیمار　　که با شدت بنفاق معاشران دهر
ز عاطفت بمکافات منتهیست دو سه روز　　مریض کرد تنم را عداوت داور
بیاض دیده ز حمرت همی بدان مانند　　که لاله سوده کسی در میانهٔ عنبر
حرارت تبم از عاریت کند شاید　　که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت　　ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفته ما که دوزخ متاع قاروره　　که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر
نه رفته یکسر مو در بر سر بالین　　ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من اوفتاده بدان حال که دوستان فصیح　　بدور بالشم بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن　　که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست　　کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای داشتن است　　بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
یکی به نرمی آواز و گفت و گوی حزین　　کند شکر دع کشد آستین بدیده تر
که جان من همه را این رهیست باید رفت　　تمام راه روانیم و دهر راه گذر
چه ما که ریش ز عصیان سفید کرد سلیم　　چه آنکه یا نمنش را ز سبزه نیست خبر
جوان و پیر به نزد اجل بیک نرخ است　　به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی‌گذرد روزگار زین عادت　　بتازه روئی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بجز به زبانی سخن طراز شود　　کنایه وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار　　که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا　　بعد عمای تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ　　چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر
که نظم و نثر در آویزم و فنر وریزم　　اگرچه خضر کمال تو نیست حد بشر
خدای عز و جل صحتم دهد بسند　　که این منافقگان را چه آورم بر سر

ردیف زای معجمه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید   نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت   که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت قدرت   نتیجهای ضمیر ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که غرت او   بسنده شه بود از غر همگنان ممتاز
چو حید شاهد دولت بدست غرت داشت   رکاب شاه پلنگ افگن و هنر برانداز
بهشت ناگهش از بی جور روزگار قدیم   عنان ز مصلحت داور لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ   شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین نزدیکیست   عنان براه توهم متاب و هرزه متاز
نه این لطیفه دلیل ست بر نهایت قرب   که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت   که این لطیفه نگهدار در مشیمهٔ راز
ز اهل دانش اگر خسته تو بسنجی اول   بدست میکن و آنگه دلیل می پرداز
کرشمه بود این عین سیمیا ورنه   کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه در گذرد در لباس لیل و نهار   بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه   نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

شرم بادت گفتهٔ عرفی فلانرا خام گفت   بایدش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارس است   ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بر بدوز
هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت   ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صبای برغبت عرفی   که حسن شاهد معنی از و گرفته طراز
بعزم سیر مصلی صبا بگام زدیم   که هست ملجأ ر خلد برین بعشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است   در آمدیم بعزم طواف در ره دراز

ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم / ز بس که ریخت فرو گریه‌های دل پرواز

ردیف الشین معجمه

ای قومی برهان و سواست علیلم بالسوال / چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود / گر ز شاخ و ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش / تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح گر ید بیضات آرزوست / ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کنند اهل حسن را / کز خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده‌ای / بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض
درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت / طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض
گر شیههٔ زند بجوای ستایمش / ور نقطهٔ رود کنمش نام خط ارض
همین میبرمش بوسه از صبح تا بشام / تا نیم گام میرود آن هم بپای قرض
هستم بر او سوار بمعنی پیاده‌ام / گلمی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

ردیف المیم

اگر تلازم شعرم بدانکه بیخبرم / مرا ز طوسی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویدم و نیافته‌ام / به از ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
وگرنه جهل و خرد را بحکم استعداد / علوم خوانده و ناخوانده میکنم تعلیم

قطعه

چه گویمت که نیز ز دیگفت و گو عرفی / ز عهد ماضی و حال آنچه درگذر دیدم
ز غمش و بیغمی عهد خویش باز مپرس / که عیش از سخن راست هیچ تر دیدم
ز دور ناقص این عهد هم سوال مکن / که صد ملامت از این درد بی ثمر دیدم
ز سوز ماتم ایچ بروز نگار دلگیرم / که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

ردیف النون

ای که در آئینه ام خود را سیه رو دیده
جنگ بی سود است رو اندیشه رنگی بکن

وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده
بی نصیب از فهم را رای فکر فرهنگی بکن

ور توان دندان چو من بر آسمان تیغ شکست
حاکم اندیشه دندان شکن سنگی بکن

ور کمان گاو تازی داری اینک حاضرم
گر نمی تازی بمیدان نسیم آهنگی بکن

وعظ گفتم سنی هجا دین جای لذت بر دست
چو نتو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی بکن

یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت
یا برو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم
بود خرمن افشان کف خوشه چینان

دلی دارم از جنس یکتائی خود
بوحدت فروشی چو عزلت گزینان

دلی دارم از عشوه هائی معانی
برشته تر از حسن صحرا نشینان

دلی نیزه دارم زد و نان کودن
پر از داغ چون دامن لاله چینان

دلی دارم از آب و رنگ طبیعت
گل افشان تر از چهره مه جبینان

گروهی بصورت چو صبح و بمعنی
تنک روشنائی چو صبح حزینان

چو گلها نخیزند از باغ طبعم
بکوتاه دستی دراز آستینان

ز جذب طبیعت باوج معانی
برآورده ام چشم کوته بنیان

بآلودگان جرعه میفشانم
بتلخی نفسترین پاکیزه دینان

باسفی دمان نامه سی نویسم
منقش بمهر زمرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم
که آنان کدام و کیانند ایشان

قطعه

از خجلت این گنه که عفوش
بر لشت نه بر عطای یزدان

خواهم که شوم ز سایه تو
در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر تو موی خون دل یکی نگون که چرخ / اماش فهم نبود یا که بخشش نابش نبود
ز خون خام و دل نقمه بخش عرفی و ما / شه ادبی هم که در اهم که جی چه این نبود
روان همتش اکلو تا و اقلس بان چه / که ذهنش با حنا بود از حساس نبود

ردیف های هوز

بحضرت تو مرا نسبتی ست غرض کنم / بشرط آنکه کند خورده بین زبان کوتاه
بغایبانه محبت منم زلیخای / که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت و جاه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود / همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسف داری / ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنست و جان معنی / اگر بحسن که وز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن نبرد م باز / که دل ز کس نبرد حسن شاهد زرده

ردیف یای تحتانی

ای وفا پیشه یار هم مشرب / که بعهد نی دعا فرستادی
نه دعاے تهی که در عیش / گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گل ریز / از بهشت عطا فرستادی
آنچه گویم بسوز دامن لب / تا بگویم سزا فرستادی
باسر این شیوه دار تا گویم / چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو / مخمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی نه تنت / مه کرنتی صبا فرستادی

قطعه

لطیفه زسد عدق گومیت عرفی / بسنج گر بد و نیک متاع میدانی
بعلم سنجه به با آنکه زره ذره خویش / ز آفتاب عدم در سماع میدانی
زکسبر بیاے تو یابم که ملک هستی را / میانه خود و ایزد متاع میدانی

قطعه

شنیده‌ام که ز شوخی ایران سری عرفی / که پرده بر سر اسرار چیده بگذارد
لطیفه‌ئی تو اگر گویم که بعد ازین لغلط / عنان طبع لطافت گزیده بگذارد
ز گوش دگر دست آنچه به بود گفتن / که در جهان سخن ناشنیده بگذارد

قطعه

بحسرهٔ حکیم ابو القاسم کان فضل / ای آنکه جز به هیچ اولی نیامدی
هم سیرت تو ز یور دین ست گر نه مشکل / جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
ی بود در چمن یاسمن ز بهشت جا / تا و ل نهال رفتی و طوبی نیامدی
عهد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه / از روزن قصر تماشا نیامدی
نفرخته ... خاک همه هیچکس که او / با گنج شایگانش بسودا نیامدی
چون ... گفت منظر باذل منه نگر / از مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرو آمدی ز بام / جز تو تیای چشم ثریا نیامدی
آمد همان ردیف تو بر اشهب و هنوز / در سلک نظم گوهر مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در همه شوق / اندیشه را بذهن سخنی نیامدی
فردوس منظر افلاک آرائی ابتدا / ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
نی جو شد از لبم سخنی گوش کن که تو / هر نکته پروردم عیسی نیامدی
رفتی بعید بسره خورشید روزگار / گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بس که ناامید ز زود آمدن شدم / گویم بدون سهو که فردا نیامدی
در داغ غم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی / این شکل که مثل از آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان / فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

رباعیات ردیف دار ردیف الف

ای سست محبت شیخ و شاب در کاسهٔ ما / وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما
آن جبه همه کشائیم که از سیرابی / یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

رباعی

اے کردہ زبون ناز شجاع تو مرا — افگندہ بصد رنج نزاع تو مرا
تا فیز هم و آرست در آغوش اجل — کشتست بتکلیف وداع تو مرا

رباعی

چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا — تیرے نزدم بر ہدف از شست دعا
باشم زدعا مانع و از شوق طلب — بیم است که پر بر آورد دست دعا

رباعی

اے راندہ ز نسبت حرم طاعت ما — مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نه کفر باز تا کے عبث — آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از بند غم درسے کشایم خود را — آن طور که هست سے نمایم خود را
عمرے بر عفونت صفت خود کردم — چندے بشکست سے ستایم خود را

رباعی

گلبرگ برد باد بهاران یکجا — سنبل رود از نسیم بستان یکجا
اے عارض یار من بشتابان یکجا — وے زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوشیست کباب — این گریه که در شیشهٔ غم کردہ کباب
مرغے ست که آتشش ز هوا میگیرد — مستے ست که از خمار جوید مے ناب

ردیف التاء

آنم که قفاے من جبین طلبست — هر موے سرم دست گزین طلبست
وستم دستست کوششم کوشش لیک — دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است — دانا بکرشمهٔ سخن مشغول است

صوفی بغریب مردوزن مشغول است — عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست — صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی — بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست — مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند دارم — آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

وصل تو دوائیست که بیمارش نیست — حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست — حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم مواجیست — درویش تو اسکندر بی تاجیست
منسوب بعالم نزول تو بود — آرام گهی که نام او معراجیست

رباعی

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست — بر جزو و کلش نظر بیک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد — در قطره جهان مجو که گوئی دریاست

رباعی

تا در زده ام بدامن عفو تو دست — تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام — وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست — با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنجم آفت و راحت نیست — عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

رباعی

عرفی که همیشه در سلامت رو داشت
دیدم که عجب حمایی ازان بد خود داشت
صد بیشه ز شعله داشت در هر بن مو
صد خوشه ز ناله بر سر هر مو داشت

رباعی

آنم که رعیت کمینم دهر است
تریاق زمانه با خلاقم زهر است
عالم به ممالک جلالم شهر است
دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بنازم رایت
وآن طرز سخن فهمی و تعلیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود
صد حیف که دزدیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اندکی ز انصاف کجاست
ور وسخنت هست بسی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوای دارند
عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

رباعی

از باب مغان که رسم شان جود و عطاست
جامی بدهند این نه آیین سخاست
شکرانه صافهای لب تشنه لب
دردی بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

عرفی سخنت گرچه معار ننگ ست
وین زمزمه را بذوق یاران جنگست
بخروش که مرغان حرم میدانند
کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگ ست

رباعی

از دیدهٔ ما بجز حیا نتوان یافت
زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد
در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از ظلمت نگاه نا تشنه لب است
از اهل ادب دیده گشودن عجب است
وانگه که لب حسن تماشا طلب است
آن بی ادبی چهره کشای ادب است

رباعی

عرفی چه بری متاع دل بر کف دست ‌ ‌ ‌ راه نظر کج نظران باید بست
بر سینهٔ ما نگر که از بیرون هست ‌ ‌ ‌ صافی دورست و ز درون عین شکست

رباعی

آنم که بترک دین دلم خرسند است ‌ ‌ ‌ زنار بهر موی منش پیوند است
زو جوشش جنون و کاوش تر میگویم ‌ ‌ ‌ در دیر مغان دلم بزلفی بند است

رباعی

یار آمده و ز صد دو دلداریست ‌ ‌ ‌ من مست و خراب این شب صد دشواریست
بیدار شوای بخت و بخوابم گردی ‌ ‌ ‌ فریاد که خواب توبه از بیداریست

رباعی

عرفی سر صفه مغان مسند ماست ‌ ‌ ‌ تعظیم که دیر مغان معبد ماست
هر گام به تیغی سر تسلیم نهم ‌ ‌ ‌ سرتا سر کوی دوستی مشهد ماست

رباعی

زینسان که گمان شدت دی بره است ‌ ‌ ‌ وز بستن یخ حباب رشک گره است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب ‌ ‌ ‌ کش علت لرزش بنظر مشتبه است

رباعی

زین سردی دی که آب و آتش یخ بست ‌ ‌ ‌ وز بستن یخ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که سنگ ‌ ‌ ‌ ناید ز کمان گشاد نتواند جست

رباعی

بازآ که فراق جانگداز آمده است ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ مردنم فراز آمده است
بازآ که ز ناچشیده داروی وصال ‌ ‌ ‌ دردی که نرفته بود باز آمده است

رباعی

گر چشمه و دل ز ناله و گریه جدا است ‌ ‌ ‌ زنهار مبر گمان راحت که خطاست

اگر ناله خموش ست دلم در جوش ست	گر دیده سر البست درونم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیموده است	گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو	در خواب که چرخ هم نشنوده است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام ست	وز حسن بآسمان صدم پیغام است
حکم ست که دین و دل فروشید بدرد	وین سهل ترین جملهٔ احکام است

رباعی

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت	زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائک دو تن از آب و گل ست	زادم چو گذشت این نگار چه گل ست
گر هست تفاوتی همین باشد بس	کان حکم اله بود و این حکم دل ست

رباعی

معمورهٔ عقل فضله ویرانیست	سرمایهٔ علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آبادان ست	کافتاده متاع و غنایت ارزانیست

رباعی

در عهد من آنکه لاف سنج سخن ست	خونش هدر ست تا تلاش نظم من ست
گوسالهٔ سامری اگر بانگ زند	اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن ست

رباعی

عرفی دل من که منت جان منست	از عالم قدس آمد و مهمان منست
مگذار که پامال شود در ره کفر	رفتی که جگر گوشهٔ ایمان منست

رباعی

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است
حیفی که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم تنگی بود
اکنون نه بویم نسبت همخانگی است

رباعی

دی محتسب آمد بغم تند نشست
بشکست و نیافت قصد من آن جاهل مست
ماتم زده بود دامنش شیشه بدست
باید که توبه بشکنند شیشه شکست

رباعی

شیراز که دریای معانی گذر است
بس گرد و طرف ماه وشان میگذرند
یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
هر کوچه او شبیه شق قمر است

رباعی

صد تلخ شنیدم از زرق پرست
دانی که همان محتسب گرسنه مست
جرمم چه همین که دادمش جام بدست
کام فرو بلقمه اش دهن خواهم بست

رباعی

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمردگیش رواست کز باغ ازل
پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکار گاه شیر است
چون دیده گشایم که چمن بیگانست
نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون سینه گشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست
مجموعه درد بی دوا خواهم گشت
از شهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

در دیده تو روشنی شرم به است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق
در سینه تو جان و دل نرم به است
کز گریه سرد خنده گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افزاست
می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه بسی شکست و از ما برمید
بینوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا به مزرعه قسمت گشت
خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب ابنای کنشت
گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت
خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک
این گل نشگفته از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی علم هجر تو افراشتنی ست
گنجی تو و لیک نقد تو برداشتنی ست
گر عشق توئی تخم تو ناکاشتنی ست
در حسن توئی دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نه خوب وایم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
هر وحشی مصیبتیم و همزاد نشاط
همخوابه دوزخیم و همشیر بهشت

رباعی

ای عشق که مدح تو همین عشق بس است
بر قلیست که موسیش یکی مشت خس است
نی نی تو تبر دستی نم گلزار است
آتش موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست
توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر چاه که هست یوسفی در وی هست
صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

رباعی

از وصل نهان ما که غماز نیافت
انجام کسی ندیده آغاز نیافت

در دوست شدم موسی بی که مرا ‌ ‌ هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

رباعی

هر کس که سرش نه در گریبان فناست ‌ ‌ تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زانوی که تا فوق گریبان عدم ‌ ‌ آمد شد سیلی غم و سنگ بلاست

رباعی

عرفی منم آنکه دو زخم بت شکن ست ‌ ‌ روزم ز هجوم تیرگی شب شکن ست
امیدم اگر حامله حرمان است ‌ ‌ بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن ست

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر ست ‌ ‌ هستم همه عیب و موبمویم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا ‌ ‌ طاعت ز گنه به توبه محتاج تر ست

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است ‌ ‌ پایی دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست ‌ ‌ جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریهٔ گرم دیده آتشناک ست ‌ ‌ آلوده بخون و از تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام از بیم تو نگاه ‌ ‌ گویی که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست ‌ ‌ اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری ‌ ‌ زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات ‌ ‌ تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد ‌ ‌ از تیغ اجل قطره چکد آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست
طوفی و فروشی و تنگ و نازی نیست
سرتا سر کوچه خرابات مغان
آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی

آگه نیم از عیش که شهد چه گلوست
راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دانم که سینه گوید عشق است
وین دل که فدای او نمک خورده اوست

رباعی

حسن از آن باغی که خلد از و بیرنگ است
عشق آن داغی که دوزخش بیرنگ است
ای حسن تو داری و ترا نیست شرف
وین عشق مرا هست هنوزم ننگ است

رباعی

دل دشمن شادیست و در کام غم است
از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمارے دل مایه او زردی ماست
روز روی ما بهار گلزار غم است

رباعی

با معصیتم که کرده امن گذشت
با عاطفتت که سر برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم
جنت همه زخم دیده چون عشق و زشت

رباعی

ای آنکه رهت بزم مقصودی نیست
صدر روشنیت ز شمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار
با دوست مکن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما بسی پریشان نظر است
هر دم هوسش بغمزه ای دیگر است
زنهار و برنگ و بوی دنیا یگرو
کین باغچه را شگوفه بی ثمر است

رباعی

صحرای هوس خار تمنا خیز است
این ره بسفر مرد که غوغا خیز است
این بادیه کفر تو سودا کردی
زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است
در پردهٔ صورتست و معنی طلب است
گفتم که بیا پس دل تسلی یابد
فریاد که یاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری و دین طلب که مستی اینجاست
در یوزهٔ گر دین که حریف دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست
بگریز که نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این سفر و این وادی چیست
یکجرعه بس این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یک درم از گاه سره
چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می گشائی هیچ است
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب نیستی جوید روح
زین می شکنند صراحی توبهٔ نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند
حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوی نستانند
آنها که نکشته اند خرمن طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن می نازد
یعقوب ببوی پیرهن می نازد
داؤد بلحن خویشتن می نازد
این عشق بنالهای خویشتن نازد

رباعی

آنکس که عنان تافت ز ما گمره شد
وآنکس که عنان سپرد کار آگه شد

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید
هر کس که بر سلیمان مادر چه شد

رباعی

عرشی که قدم در ره من تیشه نهد
از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تحت الثری فرو شود گرنه مدام
بار دل خود بدوشش اندیشه نهد

رباعی

عرشی که بهرزه گردیم خو میداد
دیدم که عنان بیار خود در میداد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد
تعلیم کشادگی بابرو میداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود
دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل از دم سرد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بگشایند
وز مژده من دل جهان بگشایند
راحت نه غیانست منادی بزنند
تا روی نقاب بستگان بگشایند

رباعی

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود
خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آری دو شرابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازه یکی تن که فسرد
صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضهٔ نقش گوید
آب طلبت روی چمن می‌شوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان
صد نامیه از بهر ورقت می‌روید

رباعی

از خامشیم جان بسخن می‌سوزد
وز بیخودیم نقش وطن می‌سوزد
حیرت زهم آغوشی من می‌نالد
اندیشهٔ زار آرزوی من می‌سوزد

رباعی

عشق تو حشر ابابت نشین می‌باشد
کوی تو بهشت عقل و دین می‌باشد
در دور تو جای هست دلبر کدهٔ دست
در عهد تو جان در آستین می‌باشد

رباعی

دردا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بغور شوربختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم
کفر آمده ساخت دیر ایمان نرسید

رباعی

از زهر ستیزه خوی او میشویند
از چشمهٔ حسن روی او میشویند
از پیچش دل طرهٔ او می‌شکنند
از گریهٔ مشک موی او میشویند

رباعی

وقتست که یاران بگلستان ریزند
گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این مژده نشاخ و برگ بستان ریزند

رباعی

در سر دی یخ بند که از خورشید
خون بسته شود چو انجم اندر رگ بید
گلدستهٔ از دود و شرر بسته شود
کاندر کف روزگار ماند جاوید

رباعی

شاهی که فلک هم کمر او نشود
سنجیدن او بسعی بازو نشود
هم سایه او نهند در کفهٔ فکر
ورنه دو جهانش هم ترازو نشود

رباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد
نیشش تو بسینه کسی کار مباد
شیرین منشان جلوه کنندت بضمیر
این چشمه نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه نفسم بسته کند
دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج
ای وای بر آنکس دم او تفته کند

رباعی

شاها نفسم بلاغ تنها خواهد شد
عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو
کالوده بوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک غمت هر چه فراست و فرود
وز تیغ تو چاک جیب را جوشن وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین
جای گره زلف تو زردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب سخنت می جویند
جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان
بر تافته از خویشتنت می جویند

رباعی

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد
در بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیک جهان درد آراست
چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند
دریوزه جنس آوردن بر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید
امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی به خردوشی که فلان گمره شد
باور نکنمش که باید ش آگه شد

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان — ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد — در جام رود مے که مشرب نگزد
مردیم بلے نه زود مردیم نه شاد — غم دست بهم ساید و هم لب نگزد

رباعی

آنم که تنم همیشه از جان به بود — آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم — هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رباعی

دیدم جاے که فتحیاب آنجا بود — منزل که آرام دشت آب کجا بود
باز نظر و منع نقاب آنجا بود — خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی

آن کس که نواے عشق بر دوش آید — با نیستی ابد هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند — این کشته نه مستی ست که با هوش آید

رباعی

اے عیش تا بالایشت آمیخته اند — وے غم ز صفاے سینه ات ریخته اند
اے عشق عجب در دهر شتی پیداست — گر آب بگل منت بر انگیخته اند

رباعی

بر ساغر من که عشق از و تشنه برد — حد نیست کسے را که بدعوے نگرد
ز جرعهٔ خویش اگر بخاک افشانم — دریاے محیط از و بکشتی بگذرد

رباعی

رفتم بحرم که در دامانم خوانند — معمورے دل ز کفر ویران دانند
گفتند برو و بدیر کاین سنگ سیاه — قدر گهرش صنم تراشان دانند

رباعی

گر سنگ ملامت بدلم نستیزد
از هر سر مو چشمهٔ آزا نگیزد
ریزد ز ازان سینه که بشکست وے
گر بشکنند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند
بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بیت استیم بصد پاره شکست
در خواجه که اتعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید و از شوق درون
صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل زرشتم طلبد
وز بیت حرام ور کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا
دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

نگهیرم که ترا شوخ آتش باشد
با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گه معنے هر نقش نیابے باشے
آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشترے کار کند
وز جنس خسم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان فروشد از غم
تا زار بے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود زنگ بے گفت و شنید
سود اگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من مے بینم
بربند که تا گشوده خواهند خرید

رباعی

تا کے بهرت اظهار عدم نتوان کرد
یک مو ز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان بر زده خواهی رفتن
جائے که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

ای آنکه ز در درسته شرمت باد
فارغ ز بلالت شیشه شرم مست باد
تو سنگدلی و همت بی اثری
بر جلوه حسن لبسته شیشه مست باد

رباعی

در علم و عمل چو ذو فنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از معرکه پی زخم برون آمد مرد
وز پرده کار غرق خون آمد مرد

رباعی

ای آهوی فتنه سغلت را کمند
در دام فریبت اهل ایمان در بند
بعد از تو نبرد ماست اسلام عزیز
نازی که ز هم ریزد آن ترکش بلند

رباعی

ای خواجه که از تو مرگ جان خواهد برد
اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
پیچیدن تن در کفن و دیبا چیست
نباش کفن سگ استخوان خواهد برد

رباعی

گر دل بردم عشوه نمائی چه شود
باید دلم از عشوه صفائی چه شود
هند کعبه و سومنات آباد انست
معمور شود کلیسائی چه شود

رباعی

خوش آنکه شراب همتم مست کند
آوازه امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام در دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید
محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را
گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب معنیم دم از نور زند
آتش به نهاد شجر طور زند

منصور دم از بی ادبی میزد و من	مرغ ادبم لقمهٔ منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر به باز آید	این بخت عجوزه بر سر باز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال	بس بس طائر بسمل که به پرواز آید

رباعی

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود	بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تماشای بهشت	از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الراء

ای چهرهٔ گرم خوی فشان کاکل تر	وی غرق عرق باز گشا کاکل تر
زلف تو بر سمن باج گیر دهر ماه	از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنی سوال از کشتهٔ زار	کان غمزه ترا چگونه کرد است شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا	این سر بود افتاده بخون یا دستار

رباعی

پروانه کند زیارت نور از نور	زان شمع بود سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی مانند	من شعله بسینه دردم او سینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار	زهد آمد و کرد اشک بر دیر نثار
آن سینهٔ داغ جست و این سینه گوش	زان حبل متین یافته شد زین زنار

رباعی

عرفی نشوی معتقد رنج و حضور	نی خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز شیرینی و تلخی بگذر	گر گریهٔ مائی و گر خندهٔ سور

رباعی

عشق آمد و گوید که ز ره محنت گیر
داغم بنهد کز ره طاقت گیر
الماس و نمک سوده ز بهر آمیزد
کاین مرهم و این داغ کنون لذت گیر

ردیف زای معجمه

ای گل ز من سوخته خرمن مگریز
پیشم چمنی ز دود گلخن مگریز
من آتش آتشم تو گل گل زنهار
بگریختگی من به بین وا ز من مگریز

رباعی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وای پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک نامه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

رباعی

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز
کو گریه تلخ و آه و کو ناله تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق بعقل عرفی مست بناز
ای درد بگداخته دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیده ماست
ای ناله اثر مانده ز دنباله راز

ردیف السین

عرفی غم دل رسید مجبوری بس
عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
از داغ درون دعا بالماس سان
کای مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس
جوی عسلی دیدم و صد شوخ مگس
گفتند که تنگ [illegible] ل نگر وی گفتم
مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

ردیف الشین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
غم تکیه بکوه و بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش
[illegible] ره تا ناله خون میزد دوش

رباعی

عمریست که از وضع دل غم اندیش ... بگریست بهای های بر ظلمت خویش
زاو نیک ستاده در پیش خضر و مسیح ... کز دار شفای درد او چو مرهم ریش

رباعی

عمری بدر رود دم سردی بفروش ... دریوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بخر از خویش بهر دوی بفروش ... سر تا سر خویش را بدردی بفروش

رباعی

ای بر تو حرام از لب کوثر سخنش ... گوش تو برسد ز استماع سخنش
جا نیست که گر دیده ترا هست و گوش ... باید بدر آوردن و آتش زدنش

رباعی

ای عشق بیا مانع آلایش باش ... ای ملک وجود گرم آرایش باش
خیز ای هوس از رود دلم تا دم حشر ... جاروب کش هزار آسایش باش

رباعی

شوخی که تمنای دلم بیند فاش ... میگفت و بخوی خویش میکرد تلاش
بار نخستم کشتم دست شمشیر ولی ... از زنده زخم تا ولی بود ای کاش

رباعی

چشمم ز تماشای جمال مهوش ... جانم ز تمنای نگاری سرکش
چون جامه شاهدان سراسر گلشن ... چون نامه عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاه رسل نشست بر منظر عرش ... باز آمد و هست سایه در کشور عرش
این معجزه رفعت شان است که او ... بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

ردیف طاء

ساقی ز رخت گرد گلستان نه بسط ... بنمود جمال ای ز آئینه بسط

با سینه نه بدریا ننهد اما ساقی | ورنه ننهد از شراب در سینه لط

ردیف عین

دیریست که مستم نه مطیعم نه مطاع | در آمد و رفتنم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود | در مصطبه نانوشیده می آیم بسماع

ردیف کاف

وی با دل ریشهای آگنده نمک | در طور رشد هم نه دلو هم نه ملک
شو وقت همه وقت دم ز طور بالاتر زد | برداشت گلیم بانگ افگند معک

رباعی

آن غنچه که از وی همه ریشم و نمک | تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره بماندیم که از دیر مغان | زنار مسیح رود و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک | ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته ز بهر | این جیب همه را و در آتش زده چاک

رباعی

ای دور زمان بکام دونی سیر فلک | نی عیش مغان بذوق نی دین ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم | نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال | بی ناله شکر هم بکس نیست حلال
آن کس که ز ترکش دل بخسد اشد | آمیزش صورتش بنقش نیست حلال

ردیف میم

بیمار جدا افتاده به مسکن باشم | نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا بر رهت خیال خود بنشاندم | تا از بر هر که بگذرد سی من باشم

رباعی

ناقوس محبت بدرنگ آوردم
خویش مذهب و ملتی یکرنگ آوردم
با این همه گمراه چه سازم چکنم
هفتاد و دو فرقه را به تنگ آوردم

رباعی

یارب به عقوبت به پناه آمده ام
سر تا بقدم غرق گناه آمده ام
چشمی ز کرم بخش کز غایت شوق
بی دیده بامید نگاه آمده ام

رباعی

رفتیم که از دل گشای این در بودم
وز گوشش سر بلای این در بودم
رفتیم ز در تو گر جزا دادن سر
شرمندهٔ سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که هست چشمهٔ لعل فام
در مطلع صبح میرود تا بر شام
یکقطره شراب ماست گر بعد صبوح
آمد بته پیاله از گوشهٔ جام

رباعی

عرفی صفت مدعا شکستم رستم
در زاویهٔ رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم همه ازان زنجیر
هر موی کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام
زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که توای
زانرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب چه رسد که از اهل حسد می بینم
واهنگ حسودان بلجد می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حسد تا
دریای محیط جزر و مدی بینم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم
وین نغمه بآهنگ سزا پردازم
دیباچهٔ علم خویش در پیشم نه
گر حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضهٔ رزمگاه پر لاف زنم ‌ ‌ ور سینهٔ اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود را از ملک به دانم ‌ ‌ وز اهل زمانه ما بانصاف زنم

رباعی

آنم که بے عمارت ہوش کنم ‌ ‌ گر ہر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتے که با این همه ظرف ‌ ‌ اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم ‌ ‌ گر دور زند لهاسے مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول ‌ ‌ در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برہمن خیزم ‌ ‌ گز ذرهٔ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من ‌ ‌ هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

اے محتسب از من بگذر وز علمم ‌ ‌ من دیر نشین و باده نوش دو علم
بر شیشهٔ من سنگ بینداز مباد ‌ ‌ زور دشود و بت شکند در بغلم

رباعی

عرفی رخ شیون بخراشے که شدم ‌ ‌ غافل ز وصیتم نباشے که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکده ها ‌ ‌ صندوق مزارم بتراشے که شدم

رباعی

گل را همه آتش بجگر مے بینیم ‌ ‌ خس را همگے زخم نظر مے بینیم
یارب چه شراب دادهٔ عالم را ‌ ‌ کز حال خودش خراب تر مے بینیم

رباعی

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم ‌ ‌ آخر بهمین راه برآمد جانم
من کشتیم آرم بگران رخت کسان ‌ ‌ چندانکه بدریا شکند طوفانم

رباعی

عرفی منم آنکه هر قدم در سفتم | گرد عدم از صورت شخصی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل | تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی هوس افروز تنعمت بینم | گه مضطرب از بیم تجمیمت بینم
با دوست بیا ویزد بیانا تا چند | بازیچهٔ دست هر شیمت بینم

رباعی

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم | با درد تو لی که کردی افزون چه کنم
من بوده‌ام و هوسی که میداد دلم | آن هم بتو نامزد شد اکنون چه کنم

رباعی

ما مفتخر بجاه کیقبادی نه‌ایم | محکوم غم بجود مرادی نه‌ایم
گنجینهٔ شادیی بگشائید که ما | خاک ره غم بجون شادی نه‌ایم

رباعی

هنگام نماز من که زر دست علم | بستی بدر آمد از در صنم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من | ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در گلشن سرو چمن بگدازم | گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یک ذره ز من بیغم او نیست از آن | بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردم | گرد در کعبه بی صفای گردم
تا کی برسم منبر بی زر و دین | یاران همه همتی که وا می گردم

رباعی

مست آمدم آن به که بمستی میرم | بی بهره ز کرم و سر و مستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو | گر توبه کنم بتنگ دستی میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان — وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده گشاده و هم لب چه تماشاست — تا دیده دو بی نگاه و تا گوش گران

رباعی

ای نغمه که از سینهٔ بسته لبان — تا تیر طراز نالهٔ بی طلبان
گوش دارے خرد نشان طلبست — در سینهٔ خاموشی تابی ادبان

رباعی

در خلد برین میوهٔ طوبی بودن — در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آیینه عکس روی سلمی بودن — زشت است بحث اهل معنی بودن

رباعی

تا از در صحبت که دل ریشان — افتاده ره بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت زده صف — چون حاشیهٔ کلام سهو اندیشان

رباعی

من شاعرم و من سخن آرای جهان — در معرکه با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول نیست معذوری را — اینک من و اینک من و اینک میدان

رباعی

ای حسن بیا کرشمه با دین کن — وی عشق مرا ز عقل بی آیین کن
ای تیغ بلا سینهٔ جانم بنواز — وی سیل غم روی دلم رنگین کن

رباعی

در فتنه بدل عاشق و تنگ آوردن — عاشق ز دو یار نا هم و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن — آید ز تو خرمرا به سنگ آوردن

رباعی

صبحی که ز مرغولهٔ نغمات حزین — در طاس فلک بود سر آیینه طنین
کردیم دعا و هم آواز شدند — آمین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستی تو
بوی نشنید و خون دل میریزی
معموره محبت مطلب پستی تو
رو جای درست درج مجو که بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بختش افزاید ازو
داد و ستد جود تو میخواست که تو
گی باورم آید که پریشانی ازو
شادی دهی و ملال بستانی ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو
اینباشته هجران زنگ داغ دلم
آرایش بزم بی غمی مشرب تو
امانه ازان رنگ که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این گو
وخسته عاشقی انا الحق چه نوست
از شرع رسوم گو ز عشق آیین گو
معشوق توئی حو حیله گو تمکین گو

رباعی

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس
از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش دوست گویان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رست
گریان و شکسته و پریشان میرو
گو ریش فزون شود بخیه نتوان میرو

رباعی

عرفی دم نزع است و همان مستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف
آخر بچه بار بار بر بستی تو
جویای متاع عشرت و تهی دستی تو

رباعی

حشمت طلبی زمزمه کوس شنو
جویند ز حالتی و مستی و سماع
دستان شوی و قصه کاوس شنو
از دیر مغان نغمه ناقوس شنو

ردیف های هوز

آنانکه غمیم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشقست
با آنکه سپاه او شهیدند همه

رباعی

رضوانم گفت کام درویش بده
کام دلم از عافیت خویش بده
این حلوای جوی شیر وان حور و قصور
بستان و ز دل یکسر موریش بده

رباعی

از سرو سهی باد صبا یخ بسته
تا عرش برین ز لب و دماغ یخ بسته
مشکل که سبوی آسمان بشگافد
زینسان که درو جرم هوا یخ بسته

رباعی

در عرصهٔ عشق تنگ میدانی به
از گفت و شنود سکوت حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو
یک سنگی از هزار دستانی به

رباعی

عرفی دل خود را بچه خوش داشته
گر این دو سه بنده است بگذاشته
بگذاشته از تو هم درین نشاء جداست
برداشته باید چه برداشته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری
گه در دل و گه درون جان میگذری
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا
چندانکه نویسم تو بران میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی
گو دل که بسی مست و دیوانه شوی
پروانه نئی شو و مگس لیک بسوز
تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رباعی

خالم بدهن چند پریشان گوئی
رویم بی آب تاب یکی ده روئی
کافر گشتیم و این ننگ اسلامان
طعنی نزنند با همه بدخوئی

رباعی

عرفی در معرفت گشودن تا کی — خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیدار دلان را دل شب با روز است — نور روز ندیدهٔ و غنودن تا کی

رباعی

تا کس نشود تو از کسی نخروشی — باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهد سخنی ندهی که خنظل بستانی — در روی تجری که مرهمی افروشی
کی ملک دلم پذیرد آبادی کی — کی زین غم و درد یابم آزادی کی
نقشی بنگار کاندرین دور نه — بس دوره من کی رسد و شادی کی

رباعی

از زود نیم که سرگران میگذری — بیگانه بگفت دشمنان میگذری
با دل بنگر چگونه آمیخته — بنگر که چسان در دل جان میگذری
با دوست یکی شو که جهان سیر توئی — در کعبه توئی بجلوه در دیر توئی
وحدت که دوست را که محرم هم دوست — گر دوست نه محرمی غیر توئی

رباعی

عرفی گل باغ رانگیری بکنی — در بادیهٔ عشق بجنبان جرسی
میراث هزاران چند دیگر سنه چشم — شک نیست که جاودان نماند بکسی
[illegible] جور دشمن شکنی — بر تارک خویش گلفشان چون چمنی
[illegible] که با دشمن خویش — با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

رباعی

تا عهد یگانگی بعرفی بستی — از شهر بهر دلاسی او میستی
از نیستیش چه غم که از هستی او — هر مو که شود نیست تو با آن هستی

رباعی

گر دیم بسی کوشش و گردیده بسی — عاقبت مطلب نبود دست رسی
آنرا که تمام هوش بانگ جرسی — و انرا که همه شتاب گرد فرسی

تمام شد دیوان عرفی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم | موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این صحفه به تکمیل عرش | زو کنم آرایش قندیل فرش
به که بنام صمد بی‌نیاز | نامه نواز آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رشیع | بر گهر او احدیت وشیع
رنگ رز جامهٔ اصحاب شید | دامنهٔ عابد دل کرده چید
غمازه فروش سر بازار شرم | آبله زیر ته دلهای گرم
زهره چکان مژهٔ دلبران | حسن فزایندهٔ عصمت وران
شیر کشایندهٔ پستان صبح | یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمه کار لب ناقوس دل | داغ فروزندهٔ طاوس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان | چشمهٔ آرایش طاوسیان
آستین افشان نسیم صبا | آتشی انگیز اثر با دعا
جوهر آیینهٔ حوری وشان | جرعه‌دهٔ پیمانهٔ معنی نشان
انجمن آرای حریم سماع | نوحه طراز لب گرم وداع
بر نفس گرم ترحم فشان | وز اثر گریه تبسم چکان
بال گشای ملک اندر صعود | ناصیه سای فلک اندر سجود
جبهه کش عنبر زرین قدح | وسمه نه ابروی قوس و قزح

راه نماینده آیندگان

شمع مه‌افروز شبستان شب
لوح عمل سازورع پیشگان
شمع فروزحرم احترام
بر شفق گریه عطاردشمار
تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر
صورمی داد ده بیاد بهار
مرغ شکیبای از وسینه تنگ
گوهر دل شسته بدریای خون
کرده مساحت بذراع صفات
بوسه نگیرد زدماغ نمن
جل جلاله علم شان اوست
برده دل از حسن چه یغماست این
خاک نشین در او بندگی
بندگی از داغ قبولش نگار
بس که بود تشنهٔ عفو وعطا
دیر وحرم دوش بدوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست
لغزش مستانه ده هر سهو را
ناطقه را راز فراموشی دهد
سامعه را نغمه برست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را
تا نزد این حلهٔ ایوان رقم

پایه‌ستی ده پایندگان

شیر سحر دوش زلیستان شب
نامه برانداز جزع پیشگان
نامیه سوز چمن انتقام
بر ورق دیده تماشانگار
تا بعدم رفتهٔ از راه عمر
نقش کشی کرده خزان را شعار
چهرهٔ بیماری از و نیم زنگ
زو اثری داده بدود درون
بوقلمون مزرعهٔ کائنات
کشت نفس اوند بدور و هین
عمر نواله کش خوان اوست
گوهر خودزاده چه دریاست این
مرده بسیار بر او زندگی
گردن آزادی از و طوق دار
دست نیارد بره سهو ما
سبحه و ناقوس بجوش آورد
سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست
چشمهٔ افسوس کند لهو را
قفل گری را بخموشی دهد
باصره فانوس بدست آورد
دست گران آورد افسوس را
بود بر هنه عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
زندگی از دست عدم مرده را
عشوهٔ شیرین بگمان آورد
غمزهٔ گر تشنه هست از وی ست
وابستگی حسن دهر ناز را
عشق بیابا سوی راز آورد
روشنی سینهٔ عقل از وی ست
دامن عقل به تعلیم داد
تا زره عبارات اثر بسته بود
چون ... ش باختر باز شد
شوخی ... نمکیت ثمر آید از گرد
... معنی جشو از جمال
بانگ عروسان عدم را درد
ترید جوهر شد خاک البسته
کوشش اندیشه بافلاک داد
ناز بدرگاه جوانی نشاند
رنگ رز عذر منو دانفعال
ناصیه را لوح ادب نام کرد
نور عمل داد و بشمع صفا
داد بآوازهٔ شراب نوید
خامه را نام زد حلم کرد
غنچهٔ معنی ز تکلم گشاد
دانهٔ غم در دل افکار کشت

حلهٔ قسمر وشئ بعدم زار برد
تازگی از وی دل پژمرده را
وز دل فرهاد نشان آورد
بر اثر از سینه هست از وی ست
نغمگی آرا کند آوازه را
جهل زد آتش بگداز آورد
مایهٔ آرامش حلم از وی ست
مرهم ناسور به تسلیم داد
دست وجود همه بربسته بود
جنبش نبض عدم آغاز شد
دست تاثر ز حنا باز کرد
آیت تصویر بر آمد بفال
شهر عدم را صنم آباد کرد
آهوی مسکینش بفتراک بست
ذوق تحمل بدل خاک داد
عجز بدروازهٔ تابی نشاند
بر قد اندازه برید اعتدال
بوس زمین خودش انعام کرد
دود دل افشاند بروی دعا
لب ز خمیازهٔ دهان امید
حوصله را صافکیه علم کرد
چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد
تخم کرشمه بصنم زار کشت

غنچه را دل به لب داده که پرده پوشش | گرچه بدل ریخت که ... جوش
خون بلبل بر ورق گل نشاند | آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند
زمزمه عشق به بلبل تماشا داد | جامه ... نغمه با رنگ ... داد
حسن را آرایش ... نشاند | عشق ... سوی دلها نشاند
شاهد آرامیده برون از حجاب | گاهی ... را در ... تماشا
... داغ پرستی مجاز | گاهی ... در ... خلعت ناز
گفته به شیرین که برافکن نقاب | سایه عشق ... ز آفتاب
تیشهٔ فرهاد بجنبش زیر سنگ | کوه ... آب رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود | سینه ... لیلی نمود
از دل ... صحرا ... نشش که در | ... گرد
دامن یوسف به بیابان زد که خیز | آنچه ... بریز
نقش سر آب ز حرمان مشوی | گو ... روی
روی آرایش هر محفلی | ... وصلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد | دست تماشای یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور | تا شود از دیدن ... دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست | کز الم غیر ... شکست
هر که الم دوست نگیرد بگرد | زانکه ز دیده ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند | زهر ملامت بزلیخا چشاند
عشق ... که این جای ... ست | چشمهٔ خون کرد عطا کین دل است
سینه به غم داده که این گنج ... ست | عشق بدل داده که این رنج ...
چشمهٔ ... چه معولی ست این | عین وجود ست چه ... این
زین متفرق شده مشت غبار | ذره وشی گو که نیاید شمار
گرچه در رنگین باغ پریشان ... | بوقلمون رنگ ... برگ ... دبر

صد حسب ایشان ز تلون جداست
این همه در بند دورنگی چراست

از چه دریدن با غنچه چند و چون
خار و گل از یک شجر آید برون

هست همه در مشغله گاه و شهود
نور بیک جامه در و لیست دود

منزل چه آخشیج نقص و کمال
گه ز چه بدر آید و گاهی هلال

از چه دل شاه نه دیدار نوش
گاه فسرده است که آید بهوش

گه ز دوش برا سبحه دست
گه کندش نغمه زنار پرست

هر چه هر دل که برانگیخت
از غم و شادی بهم آمیخته

گرد و رنگ چشمه تراوش گزین
باد مسیح و نفس ذالبین

گاه لب از نوحه کند خونچکان
گه ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از طور ناز
بیدلی انگیزد و عجز و نیاز

گه بود از مستی وحدت سرور
شاهدی آموزد و ناز و غرور

حکمت این رنگ رزیهای نغز
گاه دماغ از بوی بهشتم بمغز

شاهد حالست که این رنگ و بوست
در چمن ماست نه در باغ اوست

باغ وی آلوده نیرنگ نی
در چمنش آب نه در رنگ نی

برگ تلون بمیان هیچ نیست
فصل بهارست خزان هیچ نیست

باغ و جمالش که تماشا کند
دیده که دارد که تماشا کند

از روش این راه نشانی ندید
سایه دوستی و غنائی ندید

وهم در آمد که نشنید برین
تیره شدش دیده نابود بین

سرمه کشش دیده با اعمی ست
دیده وهمان در طلب اعمی ست

عقل که در وادی برهان شتافت
ره بجهد داشت ولی در نیافت

رهبر ما راه صعوبتش کم است
چهره نگویم که تماشش کم است

پای طلب سود دو را اول قدم
دیده که برد بر ترازین کس الم

دست کسی حلقه برین در زند
که علم از هستی برتر زند

معسر نقش زینت بیرون در — نقش دل نگارستن بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست — هم بدر دون نعمت دیدار جوست
حسن که وی را بود آئینه وار — دیده دلی صورتی آئینه وار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست — باده باندازهٔ جام نیست
ما که و اندازهٔ دیدار دوست — حسن تماشا و تماشاهی اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفروزیم به — در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم — وز نزنم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست — در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آورم زر و سفید — بر در فردوس نوشتیم امید
ورکشند از راه عتابم ذلیل — شعله ننوشتم بخشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالی گوید

ای همه عین تو و پاک از همه — نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمهٔ هستی دو عالم توئی — من که انا الحق زنم آنهم توئی
نغمه طراز چمن وحدتست — زیور شبه تو محالیست ست
در بر هستی تو هستی مجاز — دیدهٔ علم تو نگنه تو باز
ذات تو مفتون اثرهای تو — علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم — عرفی از آن دیده نماند بهم
صوت ز آوازهٔ جود تو ست — معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب الفت گرای — عنبر و کافور بهم دوش نمای

قصر بهار از تو معنبر اساس ... شاهد باغ از تو معطر لباس

نیلی زلف از تو پذیرد شکست ... لعل لب را تو دهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گسیر ... گوش تغافل ز تو رونق پذیر

عقل ببازار تو کاسد متاع ... عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع هنر داز تو برد انتعاش ... سینه شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلا مست ز جام توست ... ظرف گله زان رعونت شکست

مست بلا از تو گراید بجون ... روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ریان ز تو بس روسفید ... کفر سیه روز تو مست امید

کینه بری را لطبع داده ... خشک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده ... می کشدم درد و خجل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است ... تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر همچو توئی در وجود ... پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت مثت خیال ... کس چه شمارد بدر ذوالجلال

یا قدری مایه از زندگی ... یا مچشان چاشنی بندگی

ده بر این طائفه ناتمام ... لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حلم ... باز بر اسباب عمل را العلم

انچه بآن حامله است آسمان ... باز بصلب عدمش کن نهان

زرد کن این نه چمن تازه را ... سرد کن آهنگ مشعشش آوازه را

مفت نمرد از طیران بازدار ... مرغ اثرشان عدم آوازه دار

سنگ برین شیشه سیماب زن ... شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنه بهرام برآر از غلاف ... سینه دستور فلک بر شگاف

انجمن مهر بروب از صبا ... دست شفق نیز بشوی از حنا

آینه صبح فشرد و بر بشام ... وین قدح شیر در افگن ز بام

تیر فنا را ز کمان وا کشاد | شعلهٔ قهر کن بسر تیغ باد
شمع مسیحا بر دو باد نه | مهر فنا بر لب ایجاد نه
نقش نمود از ورق ظن بشوی | چهرهٔ روح از ورق تن بشوی
برگ اجابت ز دعا وا ستان | رایحهٔ گل را ز صبا وا ستان
جلوهٔ معنی ز صور باز گیر | در رهِ وحدت روشِ ناز گیر
تا کند این زمزمه هر مشت خس | کامی تو سر داده بهشتی و بس
مستی و کیفیت مستی تو ای | هستی و از زنده هستی تو ای
حسن ترا بر تو حلال است ناز | ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو بس | جلوه بخود کن که ترا هم تو بس
ای همه لب تشنهٔ فرمان تو | برگ رضا برده ز بستان تو
شادنشینان ملول توییم | نامزد دولت قبول توییم
زهر غم و شهد طرب نعمت است | هر چه دهی مایهٔ صد منت است
منتِ جاویدِ تو بر جان ما | نور تو در سینهٔ ایمان ما
سینهٔ عرفی حرمِ راز تو | کبک دلش زخمیِ شهباز تو
مرهم ازین زخم کهن دور باد | در دو جهان زنده و ناسور باد
ای بتو آمرزش آلوده ما | وی تو به غمخوارگی آسوده ما
رحمتِ تو کعبهٔ طاعت نواز | عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه | حلم تو بنشانده غضب را تباه
منفعلم از عمل ناسزا | گرچه بشکست سبو شان ز ما
تا بود از معصیت آزرم ده | حوصله ضامن این شرم ده
راستی ما ز ریا شرمسار | بندگی از نسبتِ ما شرمسار
گیرم ازین معصیتِ بی‌حساب | هم گنهم نیست شمر هم ثواب
من که به سنجیدن بازوی تو | به که نباشم بتر از وی تو

در کرمت بسته‌ام بر دهان — تا بگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه عثمان تو — سیر نگردند ز احسان تو
آنچه بآن می‌سزدم آنم بده — برتر ازان تشنه عنانم بده
صاف امیدم بلب آیم ریز — گرد مراد از ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش — چون بچشیم فهم حلاوت بخش
شهپر جبریل نیازم بده — راه بخلوتگه رازم بده
در حرم عشق درون آورم — شیفتهٔ دست برون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود — دست بدست آوریش در وجود
رائحهٔ عطر وفایش بده — گوشهٔ دستار رضایش بده
تا بدماغی که رسانم نسیم — غش کند اندیشهٔ امید و بیم
نشأهٔ توحید در آید بجوش — مستی جاوید برآید ز هوش
ای تو نوازنده بدست نوید — برگ و بر مزرعه‌های امید
بحر عطای تو جواهر شمار — بی اثر باد طلب موج زار
منع لبم کن ز سرود طلب — تا نزند نغمهٔ دور از ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم — خواهشم آموختهٔ خون کنم
از نفس این نیز بشوئیم به — حسرت ادب سوز نگوئیم به
طرهٔ خواهش برضا بشکنم — بال و پر مرغ دعا بشکنم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار — جهد طلب میکن و دل آرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما — تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی هیچ تر از هیچ نیست — تا کند اندیشهٔ از بهر نیست
دیدمی اگر مصلحتی در عدم — بر اثر آن زدمی اکنون قدم
مصلحت ما دگری دیده است — او بکند هرچه پسندیده است
شادم ازو گر غم و گر شادیست — معنی این بندگی آزادیست

ایضاً

ای طلب [illegible] امید ما
گنج طلب از قدم [illegible] ما

بشکنم چشم گشاد طلب
نیست او [illegible] نم

ما عدم و ذات تو [illegible] وجود
از عدم آرایش ما کرده

سود و زیان زین گهر [illegible]
[illegible] زین نغمه [illegible]

گر [illegible] بزاد [illegible] زنجیر عدم
شد [illegible] این گنج [illegible]

هست این گنج [illegible] ماست
گوهری از [illegible] نور [illegible]

این گهر از نور [illegible]
برگ و بر باغ [illegible]

ضعف [illegible] چه [illegible]
گر [illegible] در بند اندیشه [illegible]

ور بفشارد قدمی [illegible]
شمع جهان چون [illegible]

چون بغمید هم [illegible] مرغ راز
مرغ سکون رم کند از دام من

جلوه بمعراج معانی کنم
دلا اگر معنی کند از باغ جان

ذوق [illegible]
وز طلب گنج [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آورده

[illegible] گهر [illegible]
[illegible] زین بود

[illegible] گنج [illegible]
ور [illegible] این گوهر است

[illegible] این گهر [illegible]
[illegible] گهر آفتاب

[illegible]
[illegible] و [illegible]

[illegible]
باز [illegible] زجا [illegible]

گرد و از آن [illegible]
از همه سو [illegible]

از [illegible] دشت باز
شهپر [illegible] شود کام من

ور از [illegible] و زبانی کنم
برسر مجنون دلم آشیان

وصل تو ابر رهزنان ایمان شود
هر سر موئی چمنستان شود

این زر اندوده بنده زرگران
سکه سیمینش که آهنگر دو بانه

تا نگرد چشم تماشای ما
اسم تو بر لوحه سیمای ما

از ثمرات تو مجمریکه ست
وین ثمر از باغ تو بالندگی ست

اندکی اما گل مقصود دوست
هر دو جهان از نفس بوداوست

اندکی از میوه این بوستان
هست گلوگیر همه دوستان

حوصله با لذت او نارسست
حوصله سنجان ترا این لبس ست

وای که در باغ تو این مرغ دون
نغمه شایسته نریزد برون

گو چه بسر بلبل و گلزار حال
تا بکشایم بهوای تو بال

میکده راز شود مشرب هم
نغمه مستانه کشاید بهم

باز شود قفس زبان بستگی
زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمت خود بر دل عرفی گمار
کشمکش دیوانه و بازدار

شام اجل کز در جان بگذرد
وز عدم آباد جهان بگذرد

از نفسش دور کن بودرا
نور شهادت بده این وودرا

مژده گلزار مخلد بده
برگ ره از دین محمد بده

در نعت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بوسه اول که کلید اثر
زد بدر گنج بدائع گهر

در گهر افشانی گنج آفرین
بود محمد گهر اولین

گشت محیط از لب موج دار
تا گهر وی نکند بر کنار

گرنه درش خیمه بساحل زدی
موج قدم کی بخارج آمدی

چون قلم صنع سحر کی شود
در رقم دائره است ولی چو بود

دائره نقطه آغاز گشت
باز بوسه دائره را باز گشته

دایه او شاهد هستی فروش — بود ز بستان عدم شیر نوش

کوچه آرامش او در وجود — جنبش مهدش زید الله بود

آنچه ازل گوشه مهد وی است — وانچه ابد توشه مهد وی ست

آنکه بنص آمد و برهان طلب — گشت نبیا کنمش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند — هم غم و هم شادی ازو سربلند

سینه درد از نفسین هست جوش — از لب انداوه تبسم فروش

رهی دل از شربت جان تافته — آب رخ از چشمه دل یافته

جود بدریوزه احسان او — لطف ازل مائده خوان او

معتکف زاویه اتحاد او — عهد اول راه گره پیچ گشاد

گوهر گنجینه صنع ازل — روشنی دیده علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته — شعله مهرش دل خود ساخته

در چمن روضه لطف ازل — رحمت او بال کشای امل

عهد زبون داهی ازان امگاه — نامه آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش ازو تابناک — لاله آمرزش ازو آبناک

زو همه بستر گرانمایه طرز — جامه لولاک برو تنگ ورز

سینه او عینک عین الیقین — گیسوش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او — سبع مثانی نفس مهد او

چشمه حیوان نمی از کوزه اش — کوثر تسنیم بدریوزه اش

حسن وی آرایش مرآت عشق — خاک درش نسخه مناجات عشق

و دبیش دل طلب سینه دوست — صیقل او جلوه هر آئینه دوست

خنده او عمرهم داغ جگر — گریه او شبنم باغ اثر

علم وی اندازه آثار دوست — حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج فرش — سایه تخت الثریش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست / فضل بهار ادب از باغ اوست

روی وضو شسته به آب ادب / طاعت او سلسله تاب ادب

از ارنی شوق وی آبستن است / لیک ادب سد ره زادن است

چون اثر لطف حکیم ازل / ساخت شفاخانه ز علم و عمل

داروی هر درد که خواهد فشاند / جمله برنجوردلان بر فشاند

حقه معجون ادب رنج بود / زان لب موسی ارنی سنج بود

در بر این شمع شبستان عین / این هنر افروزتر از زیب و زین

روح امین با همه فرزانگی / زد علم دعوی پروانگی

راز گشاینده عیب و هنر / گفت که ای بی ادب آهسته تر

شمع وصالش نتوان بر فروخت / سایه که پروانگیش گرد سوخت

ظل الهی است ولی ظل زدای / سایه نور است ولی نور زای

سایه آن نور که بی سایه است / نور درین سایه تهی مایه است

گر بگشاید عدم صید بند / آنچه نه واجب بجهد از کمند

مایه تقدیر بدست وی است / امر قضا میل پرست وی است

دربرد نقص عدم از عدم / ممکن و واجب نستانی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود / در ازلیت متمیز شود

هیبت جلالش زده بر عین گوش / دربر و دست ادب سیلینه پوش

تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالشش مملو ز پر جبرئیل

توسن لب عرش بران زیر کام / ای شه و معنی عزت حرام

محرم آن پرده مستور بود / گر قدمش بوس ادب دور بود

لیک بر درگه آن مقام / بانگ همی زد که درون تر خرام

عرفی از ان زمزمه سرمست نیست / هیچ رها باز دلیریت نیست

نعت لسرای زلبت کم مباد / سبزی ادبی چه ان تو لعلت کم مباد

هان جگر زمزمه را تازه کن / هی ادبی را بفلک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب / بهر فدا گشتن او آفتاب
بر در معنی سر بی تاج بر / تاج سخن از شب معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم / نامه معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده فشانند بروح الامین / کامی تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده بیار الیشش آرام بر
نرم ببالین وی اندر شتاب / تا نزند تا که از آغوش خواب
هان نکنی گرمی بیداریش / لب بگشای به طلبگاریش
وسیدم آهسته بران باغ جان / دامن امید بران پرفشان
کز اثر بوی کنا مند پوست / خود بگشاید مژه خواب دوست
چون مژه را نیم کشادی دهد / دیده او عرض سوادی دهد
عرض سلامی بده از دوست / زانکه سلامی چو توئی گنا است
بلبل وحی ست ترنم درای / بر همنش هرچه توان می سرای
بر سر هر ذره که نازد سخن / پیش رو و نعت سرایی بکن
وانگه ازین شیوه عنان بازکش / رخصت بار آنگه راز کش
با نفس گرم بجوش و بگوی / خیز که از دو کند حسبت وجوی
امر چنین ست ز جان آفرین / کز قدمش عرش شود بوسه چین
پس ز تو این زمزمه چون سر زند / خیز و دامن بمیان بر زند
پیش بر این مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیرش رکاب
غاشیه بر دوش بیادر عنان / باز همان از جلوش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت / بال بهم برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد / قاعدهٔ دوری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت / مردمک دیده بحوران نوشت
وانکه ازین غالیه‌گون تار و پود / بافت یکی نغمهٔ حریر کبود
زان بطراز ید شب بهترین / برقع افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز / بهر نگهبد ز تماشای راز
لیک ز رنگ امشب سایه چه بود بوسه گیر / برقع وی کرد و ازان خوش حریر
بس که ز زینت گرنش دل بود / دست تابد امیش دیگر کشود
نوری ازان هیچ چنین برگرفت / سنبل شب در چمن تر گرفت
چون ره شه آی استند هر برگ و ساز / بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهمی را بشارت عنان / گشت بران باغ ترنم فشان
عارسیتی زمزمه آن تند رو / رقص در آموخته بان تازه رو
شانه فرو شانه بر فتن شتافت / آستین افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کتل عرش ساق / نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو / آهوی وحشی سگ دنباله دو
گرم رو وشی تر زد عاست تیح / نرم عنانتر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه همت فشان / گر بوی از جهل شود همعنان
گر چه نمراجیش بود معنوی / هست لنید از عملت خیابک رو
گر بوسه افتد نظرش در انداز / فوت شود در سلیم برنج دواز
گرد لبانش چو شد آرام یاب / و امن آرام چو تیک از شتاب
کارزد آسوده تر اندر هوا / تا بفلک بود سراسر خلا
حباذبه نسبت دریای بود / چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود
از در این صومعه تا اوج عرش / زیر قدم عزت معراج فرش

جست ز عزیمت بفنا در رمید	رشته بهر جا ز گهر در کشید
برد بمیدان فلک ترکتاز	بست بتوسن ز قمر طبل باز
زد بعمل گاه عطارد قدم	باز تراشید ز جورش قلم
زهره را مشتگر جورے نژاد	از نفسش بود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب	مهر مسیحا بسرید آفتاب
علم وے از مهر دل کج نهاد	دشنه بهرام بسهراب داد
مشتری آواز دو حلقش بسفت	گر ز در روے بمصلا برفت
جعد معنبر ز حمل بر فشاند	گوهر وے در ته عنبر نشاند
بر قدمش تا بهمین آسمان	ثابت و سیاره جواهر فشان
زان حمل حرب تماشاش یافت	یار مه او بجرا گر شتافت
ثور برون آمده از پر و بال	رفت بقربان گه عید وصال
بهر سجود ره او توامان	صد سرش از هر سر مو شد عیان
چون سرطان بوسه پایش ربود	چشمه حیوان ز سر انگشت کشود
چون اسد آن شیر ژیان را بدید	دست بدندان تحیر گزید
سایه آن جعد که دل سے فشاند	در چمن سنبله سنبل نشاند
سایه حلمش چو بمیزان فتاد	در سفر تحت ثری رو نهاد
نیش ستم در دل عقرب شکست	بر اثرش را ز نحوست ببست
ناوکش از قوس چنان تیر جست	کز جگر جدے سبک خیز جست
بس که بتعجیل فرس میجهاند	شربتے از دلو بنوشید و راند
حوت ازان چشمه نم آلوده شد	وز الم تشنگی آسوده شد
از همین منظره چون برگذشت	بارگه عرش پر از مژده گفت
هر که بهودج بر پیش خاص بود	در ره آن مرحله رقاص بود
گرد قدم با قدم ریشش رفت	تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت
سدره همه را زغوغای او
ماند نه بر وجه مسافت قدم
نیستی و هستی ازان ماند دور
سود و زیان مانده بطاق عدم
از پی نابود مکان مست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا
آن بروش مرهم دلهای ریش
رعشه بر اندام ز تاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان
برگ زدش زانسوی درگاه ماند
با نفس از دل خود گرم تر
بنده نوازانه جوابش گفت
عجز فشان رفت نزدیک عهد
چهره بآن ذروه نا سودنی
لیک چو در وصل نگنجد حجاب
لیلی خود دید و بسی نغز دید
دیده ز چشم و تماشا بری
صاف شراب ازلی واکشید
با همه مستی ز می لطف دوست
آن که بود امتش اما بنام
مرحمت عام بجوشش آمدش

بر اثر روح سبکتاز گشت
غلغله زنان عرش برپای او
زانسوی هستی و برون از عدم
وز قدم نور و لب سایه دور
هستی خود هشته در اول قدم
شعله باز از جهت پست گشت
مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
کای گهر گنج الهی درآ
عزم درون کرد و ادب پیش پیش
شسته قدمها بگلاب حیا
رفت بمژگان زدرش گرد جان
کام ادب در حرم شاه ماند
کرد سلامی زادب تر بتر
تا بر مسند ز هشش از شرم رفت
عزت آن بست بآن ذروه عهد
هر سر مو دیده نگشودنی
یافت ز رؤیت همین دیده خواب
زان بتماشا نتوان نغز دید
لیک سراپا بتماشاگری
نوشی ازان لب همه زیبا شنید
داشت بیاد آنکه ازان سوی اوست
آن که بر امتی وی حرام
مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا
هر صنمی کز طلبش رو نمود
مرهمی آورد فراورد ما
معصیت اما همه آسوده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا
وه که سراسیمه شد اندیشه ام
عرضی ازان ذره بیا بر متاز
طبع بسی بی ادبی می کند
بی ادبی را گهر افروز گشت
ای بسخن گام زن اوج عرش
باز بس! ما قدمت بیش نیست
درخور اندازهٔ عنان نرم دار
مصلحتی نیست که مانی بجای
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت
رو بره آورد سبکتاز گشت
بستر خود چون نشست از سماع
هر نفسی تا در آرامگاه
روح امین نیز که وامانده بود
بوسه بر آشفته ازین تیز رو فرش
گر نه بآن روضه ازین طرفه چه
دامن خلوت بمیان بر زده
آستین افشانده برین دامگاه
در دم آسایش روح الامین

لب چو اثر غوطه زنان در دعا
برگ اجابت ز لبش ورز بود
ذیل گنه پاک شد از گرد ما
لیک همان گوش بفرسوده کرد
بهر تو آهسته بگویم بیا
هرزه درائیست دگر پیشه ام
گرم عنانی تو بس در مجاز
خلوت یزدان طلبی می کنند
بانگ برون زن که ادب سوز گشت
پای تو بس نازکه و الماس فرش
مرتبهٔ خاک ازین بیش نیست
بوسه بر آهسته که دهشتم دار
ای قدم طبع بلغزیدن آی
شد گهر افشان و اجازت گرفت
چون بحرم رفت نهان بازگشته
گرم ترک یافته بوقت وداع
معتکفی بوسه فشاندست براه
بوسه بهر گام بر افشانده بود
زان طلب دست ربودش بعرش
تشنهٔ پرواز بود مرغ او
عرش در آمد ز درش سر زده
بس که سبک رانده بآرامگاه
بود در رنج حرکت آستین

عرفی اگر هست براقت بزین / تا بره نشان قدم اینک ببین

بر اثر رهروِ معراج راز / گرم عنان شو و به میدان بتاز

گر همتت نارسد آنجا بمیر / ور نرسی خود بهمتت بمیر

ایضاً

ای نفس طبع ادب سوز شو / نغمه زنی را گهر افروز شو

نغمهٔ روح اللهیت ساز کن / زمزمهٔ لغت شه آغاز کن

صدرنشین شهِ پیغمبری / جوهریان را بکنه جوهری

صیرفی گوهر ارباب درد / برده ز بس رنج کشی آب درد

گوهری گنجینهٔ معنی گشای / جوهری آئینهٔ معنی نمای

جوهر او سینهٔ سنگ آشنا / گوهر او آفتِ سنگ آشنا

گرچه شد آن ترک ستم خیز او / آن خزف و گوهر زر ریز او

تا نفس لبسایم به لگد زیر پای / وانکه ازو دیده کند جبهه سای

آن ز چه از خون گهر ریختن / وین ز چه در آن گهر آویختن

بلکه لبسایم نه بکام ستم / زانکه بجل مے کندش از کرم

گوهر خود را بشکست از نبرد / جوهر او را بدو عالم نمود

یعنی اگر هست ترا گوهری / بشکن و از وی بنما جوهری

جوهر معنی بدل تنگ ریخت / گوهر صورت بره سنگ ریخت

یعنی ازان منبع ازین منبع اش / آن لبستان این بفشان دو باش

چون خزفش عز گهر بوس یافت / درج درش نسبتِ فانوس یافت

زانکه ز درجش چو گهر با کشید / جای گهر تره مرجان دمید

وان شجر تر ثمر از نور داشت / روضه یکی در شجر طور داشت

گنج معانی به ثنای خدا / بس که برافشاند نبودش سزا

سنگ طلب گرد که باروی زرد — گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ مگر ترک ادب می کند — گوهر او سنگ طلب می کند
تا گهر و سنگ ز هم رشته گشت — لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خون خویش — فتنه نشست از در مکنون خویش
چونکه ز جوشیدن خون ریخ داشت — سنگ بیفصادی گوهر گماشت
چون که زهر زخم بر دل نهی — بر گهرش سنگ نهد منتی
غرضی اگر گوهر پاکیت هست — لذت دینت ببر از هر شکست
گوهر از دل بشکن و عزت شمار — زمزمهٔ هستی از وسکر آر

ایضاً

ای ز تو آرایش عصمت ز تو — شرع نگس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبنده است — نبض محبت بتو دل زنده است
ناصیهٔ فقر زمین بوس تو — عصمت ما سایهٔ ناموس تو
مرحمتت چون گنهم بی شمار — تشنگیت چون نفسم آبدار
گر نه هدایت ز تو آیت بسیر — نوح تیمم کند از خاک در
چون طرب پرده بر دو شهرت — روح تبسم شناسد لبت
خنده دگر سوی تو اش راه نیست — گر مزهٔ شهد تو آگاه نیست
لب بگشا تا بر آب حیات — بار چشید تلخی لب را نبات
گر لبت افسون بمداوا دهد — از نفس مرگ مسیحا دهد
در نفس گرم برای نفس — شعله بجز طوم ربا بد نفس
هر چه سوی نیست عنانش دهد — داغ طفیل تو بجانش دهد
نسبت ز تو بر بسته اند — جز به تمنای تو دربسته اند
باد سلیمان چو بباغت وزید — جلوهٔ شمشاد روان تو دید
گوشه ... سلیمان گذاشت — چهره بجاروب گشتی بر گذاشت

باغ ترا روح امین عندلیب
باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت
تا بشتابد به تیمم گهت

نالش من بی تو دلا شوب دهر
آب من از هجر تو آشوب دهر

از حرم راز برون مانده ایم
منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بگشا در همه را دستگیر
یا به برون راه دهی وپذیر

نعت تو از آئینه ام زنگ برد
تا همه از دیدهٔ طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام
تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند
دعوی چندین بلکسبی میکند

عقل که باغ صفت آرای تست
تشنهٔ زینت گرے آرای تست

فیض ترا نامیه عز دور باد
باغ تو از فیض تو معمور باد

آنکه دهی گنج عطا رایگان
ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

در گهرش دست سزاوار گنج
لطف تو دانستهٔ ایثار گنج

ایضاً

ای نگران خفته هشیار مست
شاهد مستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده
ناقه رمحمل بسماع آمده

خیز دو دور ویش کنان گیر خیز
جمله حسنرانیم به تمیز خیز

شرم ملامت برد از ننگ ما
گوهر ایمان شکند سنگ ما

بود از این صومعه رم کرده اند
رو بحرم گاه عدم کرده اند

شرع به همسایگی دل فرست
توشه بنزدیکی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم
بر اثر شاهد ایمان رویم

تا که شوی راه زنان در کمین
مایهٔ در گوهر ایمان و دین

غیر که مارا سر این گرد نیست
همرهٔ این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از پی غارت بریم
جنس حسنرانی بعمارت بریم

ای تو عمارت گر هستی خراب
مجلس ما تیره ترست از دماغ
مرغ تو آسوده درین دام چند
این قفس از بهر چنین مرغ نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهرست
حجره پرداز به محمل نشین
محمل آرام ما بجمازه بند
بس که به شمع دم ما سوختیم
بس که کنم یاد لبت گریه ناک
چشمهٔ چشم ما و چشمهٔ حیوان یکیست
فتنهٔ قیامت نقشش درگه است
بس که شکستی بنگاهش نفس
تیرگی از شب ظلمت نصیب
خیز ترنم به نیش درشکن
صومعه آراسته اند از ریا
شرع ترا جمله درافزایش اند
بس که درافروز ره و برگ و ساز
بس که ستم دیده ز تدویر باس
گرچه ازین طایفه پنهان به است
خیز و برافکن ز جبینش نقاب
این زر مغشش که بر او نام تست
بر لب وی تازه کن این نام را
ما همه رنجور و مسیحا توئی

ای ز تو قارون زمین گنج یاب
نیست بگنجینهٔ زر و شبچراغ
رنج محبت ز پی آرام چند
وین گهر آرایش این درج نیست
گوهر ما را صدفی درخورست
خیز و بیا در حرم دل نشین
زیور این مژده بر آوازه بند
گوشهٔ محمل بنما سوختیم
بی تو کشیم جرعهٔ روحی فداک
آب من و خون شهیدان یکیست
در لب قربان تو چه بست و چه جست
مرغ وی آزاد و نواهای از قفس را
نغمهٔ تذویر برآرد خطیب
در لفست موج بگو تیر زن
شرع نوشت این تماشا بیا
در صدد زینت و آرایش اند
گر بنمایم لب شناسیش باز
ور شده چون سایه تو در لباس
شرع تو چون تیغ تو عریان به است
تا بشناسیم شب از آفتاب
دست بدست آمدنش سکه شست
سکهٔ نو زن زر اسلام را
دارو ی بیدرد ی دل ما توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس است
بل ز تو آهنگ دعا هم بس ست

با نفس نائبِ طوفان نوح
کاین خس و خاشاک بشوید ز روح

با نفس سست مَی مرحمت
گر ز رهِ یار رفته شود معصیت

دست بر آور که محل دعاست
بر نفست روح اجابت خداستا

شسته تن آلایش مشتِ غبار
سهل بود بر چو تو ابر بهار

زینه حسن کم بر نقصان پذیر
ریزشش نیسان عطا بر بگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست
رنگ خزان بو چو بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست
سود و زیانش که بر و غم کراست

گرچه همه معصیت آلوده ایم
چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

همتِ عرفی که غم اندیش تست
راحت غیر تو در تمنیش تست

آبِ بی تاب که مانند ز آب
ذره ببال که پرد آفتاب

ره بشفاخانهٔ رادیش بده
مرهم ناسور تو ادیش بده

ایضاً

بلبل طبعم ده این مژده باز
کامده اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت تو گل دیده ام
زمزمهٔ تازه بر و چیده ام

می شمرم نغمهٔ مستانه را
زنگ نوی میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون می کشم
ظل شه از پرده برون می کشم

میکنم این دعوی عالی اساس
تا بیکی این نغمه زنم در لباس

جمله بر آنند که بی سایه است
وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه درش چون نگرد بی بصر
سایهٔ او دیدهٔ بی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است
آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماهِ تمام
سایهٔ ما این عرقی زدد خام

سایهٔ صورت طلب از آب و گل
سایهٔ او صیقلیِ آفتاب
نور وی آرایش بود همه
سایهٔ او بود که دریای جود
سیلی نه آورده بهر گوشه کرد
سایهٔ او بود کزان بحر زاد
لوح وجود از رقم فتنه شست
سایهٔ او بود که گو در باغ ناز
آتش نمرود در باغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب زند
سایهٔ او بود که نور سراغ
آب لب چشمهٔ حیوان کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور
هر صدف سینه که پر مایه بود
دولت آیین که ز عهد قضای ما
سایهٔ او بود که او نسب داد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود
باد بهشت از نفسش می وزید
ای گهرت مخزن اسرار دست
سایهٔ ذات تو مقدم ز ذات
جوهر آیینهٔ شاهی توئی

سایهٔ معنی نه فتد جز بدل
نور درین سایه بسوزد نقاب
سایهٔ او اصل وجود همه
زاد بوی مایهٔ بحر وجود
گشت تناسل ز نمش خوشه کرد
وز نفس چشمهٔ طوفان گشاد
جنبش حرف از قلم فتنه شست
بود تماشای گلهای باز
لاله فروش چمنش داغ بود
جام علم کرد بفانوس حسن
زهر ملامت به زلیخا چشاند
داشت براه ظلماتش چراغ
عمر ابد رخت بکویش کشید
گوهرش افشاند بدریای نور
حاملهٔ گوهر ازان سایه بود
با گهر ذات نمود آشنا
بر زبر باد هوا بر نهاد
صعوه و شهباز هم آواز کرد
روح امینش گل فطرت گشود
چشمهٔ حیوان ز لبش می‌چکید
سایهٔ تو مطلع انوار دست
وی صفت فاتحهٔ معجزات
معجزهٔ صنع الهی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند / شهر ترا جمله عمارتگرند

هر یکی افزایدش آرایشی / روبد از ده هر غشش و آلایشی

تا ز عمارت شود این ده تمام / جلوه کنی در وی و نبود حرام

بود تو مقصود وجود است و بس / جز تو همه گفت و شنود است و بس

گفت توئی وان همه زادِ تواند / چشم توئی جمله نگاهِ تواند

هر سخنی کو لبِ این رانده اند / تازه بپاسی ز تو برخوانده اند

گر نبود مهر تو بر نامها / جیب نشویند ز خون جامها

گر نه نسیم تو بر آدم وزد / در چمن روضه لب غم گزد

گر نه ز مهر تو [illegible] زند / نوح کجا خیمه بساحل زند

گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ / کلفت آتشکده یابد ز داغ

گر ندمی بر لب یوسف نفس / تیز شود شهد بنالیش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام / زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لب فیض بعیسی دهد / نیم زبانی که بموسی دهد

گر نه ز دیوان تو آید نشان / مور نیابد ز سلیمان عنان

گر نه فشانی بلبش ساز و برگ / از دم عیسی بچکد زهر مرگ

ای همه از فیض تو آراسته / دست بدامان تو برخاسته

من که نگنجم بحساب عدم / نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / همسفرم بلبل باغ توام

داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم من [illegible] داغ تست

بوی از آن گل بدماغم رسان / مرهم [illegible] بداغم رسان

عرفی اگر شاهد اگر ممتحن / گر قفس آراسته در چمن

نغمه طراز بندهٔ این باغ باش / آتشِ ناسوزی این داغ باش

ایضاً

آمده‌ام آینهٔ معنی بدست — فرد و دو چشم تماشا پرست

از گهر استفرع تراشم نگین — تا بنگارم بوسهٔ اسباب دین

طرح صنمخانهٔ چین می‌کنم — لیک باندازهٔ دین می‌کنم

در حرم شعر بسی شاهدان — مست همه عشوه‌گر دلستان

لیک ز بیم نظر ناصواب — جمله فرو بسته جبین را نقاب

فرد و دو چشم تماشائیان — کاورد اینک همه را در میان

باد نقاب از دم گرم آورد — مرهمه را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است — مهد نشین حرم لیلی است

قطرهٔ خونم که سخن بادهٔ اوست — چشمهٔ معنی همه در جام اوست

دشنه که بر رگ دل آمیزم — رشتهٔ خویش بنفس آمیزم

ما گر از خیلش رسی صواب — چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

من که به سودای که ازرنده‌ام — در دل خود ناخن افگنده‌ام

عشق که ... که تراشم ز دل — این نفس هست فشاند به گل

تیغ درون آگه ازین ریش نیست — هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم نه اثر هست تیز — لیک بالماس نیارد ستیز

تیغ من الماس بلب سوده است — سایه نشین غم دل بوده است

زهر نفسش ار گداز دمی مرنج — باد هوا با نفسش به مسیح

آب حیاتش بلب نشتر است — با دم مسیحش بسموم اندر است

طبع مرا معجزه هر قسم است — شاهد اگر زادهٔ مسیحا دم است

این ثمر تازه به هر فصل نیست — زاده این طبع زبون اصل نیست

هر که ... مطلب میرود — با غم مولیش نسب میرود

... شیرین ... است — از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه چیست
پیرهن از گریۂ یعقوب شست

دامن آلوده بخونش ببین
عصمتی از حسن فزونش ببین

بر نفس گرم گہے میگرو
زمزمۂ از نفسے سرمه شنو

گر نپذیری دم شرمرده
زنده برونی و درون مرده

من که سخن مست خراب منست
باغ نفس تشنه آب منست

گر نه بجویم ره و آب سخن
در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دمم سینۂ معنی بجوش
مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم
ور ثمرش عالمے انباشتم

گرچه اثر کرده نفس مرهم
شعلۂ تیز و بنفسے می زنم

بشنو و منگر که من آلوده ام
نیشترے بہر دل آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت برے
لیک سوی کعبه کند رہبرے

مرغ خوش الحان که ندارد مقام
نغمۂ او بس نشمارد خرام

سوزن عیسی بسر بند و گره
لیک دمش مرهم ناسوده

آنکه نیابد ره و گوید لبیک
شاید اگر باش بر آید لبیک

زمزمۂ من که کم از صور نیست
گر لبما عش ز دم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند
لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو
دیده بخود ساخت مجلا بتو

لیک بعمد از ره واژگون
رمزے ازین بر تو فشانم کنون

راه نمایی که برون از ره است
پاس گمست ار نه ز ره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بکور
دیده هما نا که نه بیند ز دور

گرچه قدم سوده و ره تافته
باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان بنشان میرسم
گرد ره عمر امان میرسم

ای که ز اندیشه سبکرو ترے
بر قدم خویش چه انگشترے

راه نسپرم گر بدست آتا زبانش ‏ هر قدمم تحریر صد راز بانش
گر نزدم من تو عنان زرم دار ‏ ای زمین از زر ادروان شرم دار
ای رگ جان بر دم شمشیر تیز ‏ طبل عدم زفرمه بر داشت خیز

عرفی ازین نشاه مثالی بیار
تا بکشند اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گهر ‏ کای ادب آموختهٔ ماه و مهر
هر چه درین دایره جنبش نماست ‏ شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست
جامهٔ لطفهٔ زیب توام ‏ آیینهٔ باغ فریب توام
فتنهٔ ویرانی آبادیم ‏ رهزن غم راه زن شادیم
گاه دهم جلوه بلغزش زرت ‏ گاه ز خاشاک دهم بسترت
گه نفس اهل شهادت کنم ‏ گه مگس شهد شهادت کنم
گاه بچشم آورم مشک عذر باغ ‏ گه فگنم بوی سمش در دماغ
گه کنم آوازهٔ امید ساز ‏ گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز
نالهٔ نواساز تغافل کنم ‏ فتنه عیان تا بترحم کنم
خنده فروشم بفریب لبت ‏ گریه نشانم بکمین شبت
صبح جبین آورم و شام زلف ‏ در تب لرزه فگن اندام زلف
چاشنی لذت بتکلم دهم ‏ مغز حلاوت بتبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند ‏ غمزه لب عربده بوسی کند
تا بتماشای فریب و فسون ‏ نور دل از دیده تراود برون
نیست فریبنده تر از من کسی ‏ عمر ببازیچه بر زدم بسی
ای نزد اهل هنر ساده تر ‏ وز علم عقل من افتاده تر

نورسس بازیچهٔ چرخ کهن — فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این عجوزهٔ عشوه سنج — یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان دوست — خیز و بشو چشمهٔ تسنیم هست

آتش این سوختگی خامی ست — مرهم این داغ ز ناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی — ریشش فرو شو که ز هر مرهمی

درد ز بیماری درمان فرست — مرگ به چشمهٔ حیوان فرست

مرهم حسد داغ کن آن ریش را — گر ز غم مرهم نبندد خویش را

منتگه دلم تازه کند زخم نیش — مرهم ریشم چه بود باز ریش

زنده دلی که بدرد آشناست — مرهم گو به تسکین نه دواست

ریش کز خون نه زرد ریش نیست — راحت از نیم قدم بیش نیست

ریش تو پژمرده دلی تخم بهشت — گر نبری منت مرهم بهشت

آنکه ندارد سر این ماجرا — بس بودش ننگ سلامت چرا

ای بره تشنه لبی در شتاب — تشنگی آموز مزاج شراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است — صاف تو در عام نهی جامی است

هان بچشی زین عسل اندیشه کن — منع دل رنج هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مگس ران مگیر — در نگر و چشمهٔ حیوان بمیر

وانگهی از مرگ بزی جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً

سبحه می شعبده بازی که هست — حیلهٔ نیرنگ بناهید بست

گفت که ای مطرب بزم حجاز — انجمن لهو و لعب نی طراز

گو همه خسرو اهل هوش — میخرد امید زد و من بسی [illegible]

زهره ببازیچه درے باز کرد — انجمن عشوه گرے ساز کرد
نغمه زنان جام صراحی بدست — جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مست خیالی بسماع آمدند — هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روے بود و حیا تیز بود — انجمن آلودهٔ ما تیز بود
زخمهٔ لب عود چنان میگزید — کز لب وے خون شکر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش — عطسه زنان عافیت از بوے خویش
خنده کشائے لب شادی بلال — بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه — سالم ازان پنبهٔ گوش همه
نغمه دهِ نغمه ستان در سماع — عمر فروشان همه ارزان متاع
خسته دلی بود دران انجمن — دست و لبش قفل سماع و سخن
روے بوے کرد یکے هرزه سنج — کاے جعفت کارگه درد و رنج
چند کشی مهر نفس شکنند — عهد طرب نیست که کس نشکنند
نغمه بگو تا بگشاید متاع — خیز و در آموج زنان در سماع
ور بسماعی و نزیبے خروش — نیم تبسم بطبرزد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد — دست و لبت چرب زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام — بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نیفروختند — صوت و سماع توام آموختند
خندهٔ مستانهٔ کبکم هوست — لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر — هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستم هست — لیک ندانم کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان — دست برافشان زغم آلودگان
آنکه دهد لخت جگر شکرش — زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب ربود — چشمهٔ زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرب را چه کنم غم کجاست / داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایهٔ داغ از سر دل کم مباد / بر اثرش رغبت مرهم مباد
عرفی ازان دود حلاوت فشان / در دلم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی / این حد من نیست همانا توئی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما / وای اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویز چه بنشسته / بستهٔ دامی ز چه وارسته
گرچه فلک بسته در کامها / کرده به نگشودنش ابرامها
تیز کلیدی که طلب نام اوست / قفل شگاف در ابرام اوست
زو بطلب کن که مراد آشناست / راه نماینده امیدهاست
نغمهٔ فرهاد بشیرین فشاند / ناله رشه بدر گلگون رساند
راه طلب جوی و نه بیهوده رو / دست ادب گیر و بفرموده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام / طائر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج / دام طمع خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام / بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز امنیت دانش مکان / برد بدام گرفت آشیان
بیضه هم آورد برون و شکست / بچهٔ او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که خوابش [illegible]
پای تو بر داشته صد زخم مار / گنج هم از کوشش پایت نگار
وین دل بی بهره ناهوشمند / وین نظر سرمهٔ غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه / هیچ تماشای این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین / [illegible] دریغ از نظر گنج بین

چون تو باین صیدگه ارزنده ... بهر چه دام طلب افگنده

بر تو حرام آمده این گنج کام ... راه طلب پیش بیا لا بکام

مسته از فیض طلب رستهٔ ... سینهٔ از سعی را بطلب بستهٔ

مستی غفلت نه پذیرفته اند ... ورنه چه مستند همه در سفته اند

هوش درین ره روش نیستی است ... نغز ترین تحفه تهی دستی است

هوش بسیلاب ده و مست رو ... تحفه برافشان و تهی دست رو

ونکه برآرندهٔ امیدهاست ... تحفهٔ او جنبش امیدهاست

مرد که دیدهٔ و بیدار دوست ... آبلهٔ پای طلبگار اوست

گر طلب گنج کنی هوشدار ... بر نفس گنج دران گوشدار

شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن ... گرد هر سوی دام ز اندیشه کن

صد ره و صد کوچه درین شهر هست ... هر قدمی چشمهٔ از زهر هست

هست درین راه بغایت نیاز ... تشنگیت دفع بیاقوت ساز

یعنی از ان لعل که دل نام اوست ... آب ستان بهر لب جرعه اوست

ور بطمعی کنی آلوده دست ... بره بریان تو دو سینه هست

کوچه راه است هزاران هزار ... لیک ره راست یکی زان شمار

تا نگاهی شوی آگه ز راه ... مست سراسیمه نماند نگاه

ریزهٔ گوهر بره افشانده اند ... تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیدهٔ بر بسته ز هم باز کن ... قاعدهٔ ره روی آغاز کن

هان نکنی گر ره حرص و نیاز ... سوی گهر ریزه بری دست آز

شرم کن از همت و برتر شتاب ... تا شوی از رنج طلب گنج یاب

بر در گنجینه چو آری گذر ... بر تو فشانند در و بام الحذر

هیچ میندیش و بکام ادب ... ور نشوی نگذار عنان طلب

بر سر هر گنج آمده که ماری براوست ... مغز دهد از زهر در الماس پوست

گرچه بنت بداجل اورا عنان
رو که باعجاز طلب می توان

پای منه بردم آن قهرناک
بر سر او کوب که گرد هلاک

وانکه ازان گنج برو فزد رنج
نعره زد آویز بدامان گنج

ای بهت دست طلب گنج ریز
برگ ره هست ورد انفست خیز

جوی طراز چمن بی ستون
آن بهشت غم شیرین در دلن

بود بام صنم دلپذیر
مست برآراستن جوی شیر

تیشه بران بوسه که بر سنگ ماند
لذت آن در دل وی ریشه راند

تیشه بران نغمه که بر سنگ کشید
از لب وی ناله فروی چکید

ریزهٔ سنگیش گراز تیشه جست
نیشتر آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران می نمود
گرم بشهباز دلش می ربود

جنبشی از تیشه نرفتی بکار
گر دل وی بر زدی دست قرار

هرزه در آی ز ملامت گریز
تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مراد تو چیست
کام دل رنج نهاد تو چیست

می بری این رنج بفرمودهٔ
باز جنون طالب بیهودهٔ

زمزمه برداشت که ای دلخراش
مرهم داغم بطبرزد تراش

میبرم ازین رنج بامر کسی
کز طلبش رنج شمارم بسی

مایهٔ نوشی غم دوست فروش
زد لب شیرین دهنان زهر نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار
داده قراری من بیقرار

رنج مرا مزد وفا میدهد
گنج وصالش بجزا می دهد

میبرم این رنج بیابم حلال
زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که ای ساده دل پیشه سنج
در طلب گنج در آشوب رنج

کس بصدف ریزه نجوید گهر
کس گهر غمزه نیابد بزر

چشمهٔ حیوان لب ابی که داد
شربت کوثر بحبابی که داد

جعد عروسی که ببوسی دهد
باغ بهشتی که بجوی دهد

گفت ز فیض طلبت شرم باد
وز من و از رنج من آزرم باد

گرچه بدانم که نشاید درست
از طلب گنج نباید نشست

سیلی روی حسن ادب کرده‌ام
گنج نیابم ز طلب کرده‌ام

نام طلب نقش نگینم بس است
گریه برم گنج همینم بس است

زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز
بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن طعنه زن آفتاب
هر اثر جذب طلب در شتاب

پنجهٔ تاثیر طلب در عنان
بر لب جو زند تماشا کنان

آمده و آواز آن رنج دید
صاف عنایت ز عنانش چکید

گوهر تحسین بکنارش فشاند
وز کرم آستینم غبارش فشاند

دست بایثار و نثار گشاد
آن گهر و گنج که با لبست داد

طعنه فرو شد و لب از حرف بست
نیش ملامت طلب اندر شکست

راه روی راه طلب برگزید
هست گمانم که بجایی رسید

عرفی ازین جاده عنان برمتاب
خار ره یار بمژگن و صفی شتاب

رنج طلب به که درو گنج هست
بس گهر و گنج درین رنج هست

ایضاً

پیشتر از جلوهٔ آثار جود
گر جگر شمع شبی خاست دود

شمع ازل چهره بر افروختی
نور فشاندی دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس
بانگ تمیز به تماشای کس

دوستی خود بدلش کرد روز
نغمت رازش بنگه گشت سوز

نغمهٔ مستانه ز دل ساز کرد
زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد
نور تعلق بآفاق فتاد

بر دل هر ذره اثرنامه رفت
عشق بآرایش هنگامه رفت

رشتهٔ دل را دهد بر سینه

تشنه درون نان سراب [illegible]
آب حیات از کف آن چشمه راد
روح بود گوهری از کان عشق
آمد و رفت نفس اهل نیست
از اثر عشق پدید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند
حسن یکی سایه فروش نقاب
جمله ببینی ثمر نخبت هم
بعضی از آن میوه چو شاه [illegible]
باز برون مغز درون [illegible]
گرد سه پوست شده غنچه ما
از پس این پرده چو آفتاب
هستی ما را چه شمارد کسی
آتش و بادی سی هم آمیخته
در گرو این رسن پیچ پیچ
مایه هستی چه کسی [illegible]
توده صحرا [illegible]
نیستی از هستی ما برده رنگ
هر که با این [illegible] گران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نور فشان گرد هر آیینه

سر مکشید از این چشمه نم
چشمهٔ کوثر هم از آن نم گشاد
هر که بود فشاندهٔ جریان عشق
نبض عشق است دگر هیچ نیست
زنده جاوید شهید آمدیم
لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکی نور ده آفتاب
لیک نه بر یک روش و عادتیم
تلخ برون آمده شیرین درون
بسته درو غنچه که درون دو تخم
تنگ فنا زیستن غنچه ما
جلوه نما بست بروی نقاب
دو که نه سر زنیم بشت خسی
مشت گلی بر سر شان ریخته
چون بگشایند چه نسبت به هیچ
نیستی از هستی ما خوش تر است
هیچ تر از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون دل از این [illegible]

دل بزبان رفت زبانم بسوخت / شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آشناست / چشمهٔ این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد
تا لب از آن چشمه شود مست کام / تشنگی سینه بشویم تمام
سینه و دل الغرض هویدا شود / بر سر مو چشمهٔ دل را شود
کو دل گرمی که ستایش کنم / صد گهر جان بفدایش کنم
کو دلی آسوده ز تشویش پوست / صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست
کو دلی آغشته بخون جگر / از جگر نزع خراشیده تر
ابر گهر افشان که درین سینه هست / دل نبود مرده که دیرینه است
نام سگی آرد و سگی دور به / وز علف این تبکده معمور به
آب و علف چند درین گل رود / تشنه لبی بر اثر دل رود
وای که لقمه [illegible] می‌کنم / در گرانمایه تلف می‌کنم
کعبهٔ دل را بشکم می‌کشم / قبله بر روی حرم می‌کشم
دل چه غم ار زیر بود روح پاک / تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
ماند بدل شیفته و نه بروح / مانده تهی خیم کجا رفت نوح
یارب از آن چشمه که دل نام اوست / صاف معانی همه در جام اوست
آن قدری بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم
نی غلطم چشمه تمامم بده / گر جگر تشنه گشاید گره
تا من این چشمه بسیاران دهم / در غم دریوزه غرضی نه نهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق / رنج شمارندهٔ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی / بر دل او فتنهٔ غم دوستی

در حرم دوستی آورده جمعد | در غنچه دل با دل گم بسته خبر
برده بهمسایگی دوست دل | دل که در آن سایه بود اوست دل
لوح وی از نقش خودی ساده بود | با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد | رنج محبت بدلش کار کرد
پنجهٔ غم بود عنانش گرفت | گرد فنا دامن جانش گرفت
غرّه آزادیش آمد ز مرگ | داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد | عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی از گلشن رو شتافت | امنع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه بر داشت که ای دوستان | ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان منش کار هست | با منش اندیشهٔ بازار هست
میوه هم اینک بود اعم رسد | زود به یغمای تنا عم رسد
جمله رسیدند باحسان او | میوه ربودند ز بستان او
بی دل و دستی ز ثمر بی نصیب | گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلب میشمرد جان تو | در عجبم از لب خندان تو
این دم پژمردن و لب تازه | مستی و در حالت خمیازه
چون لب گل وا این در می آب شفت | ذوق تبسم بنفس با دو گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست | بی‌خبر از مژده دیدار دوست
گوهر جان بی‌حد و ارزان بود | صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست | دل بود آیینهٔ سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان | آن بفروش این بستان رایگان
جان ز و همه روز پی گره بود شهر | جستن دل آورد ش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره | دور می از آمیزش بیگانه به
زندگی آنکه بغم شاد زیست | از اثر دل بود اثر در ...

گر برود از الم آزاد باد / ور بنشیند ز غمم شاد باد

دل که بود شمع رهنما بامنت / زان دم هر دون نفس روشنست

دل که بود چشمهٔ سودای دوست / زندگی اهل محبت با دوست

آنکه دهد روح بوی ساز و برگ / گلستان را دهد مهلت ز مرگ

با نفسی از غم جان سیر شد / تخته دیگر با اجل نیست هم

نوحه‌ای از اندیشهٔ جان باز گرد / هر چه نه دل از غم آن باز گرد

شمع که سر تا قدم دل بود / روشنی دیدهٔ محفل بود

جوهره بر سر ز غمم دل فشان / گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر / سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک برآرد نفس / شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند / نام دولت صد شهیدان کند

خطاب بخود

ای همه آرای محبت شکوه / عاشقیت انگیز ملامت گروه

عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار

منبع اثر کرده بهشتی غم / تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر غمت دم کرده بجام حیا / روی هوس شسته بصد مدعا

تا [illegible] گشاید نفس زهر [illegible] / گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا / تا بکی این وای بکی مدعا

در دهن تیغ درا چون گهر / در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست / دل که در و سوز نه مشتی گلست

آتش گر سوزان نبود گوهرست / سرد شود توده خاکسترست

مرد بود نقد جان عشق / روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم گران گوهر است / وز جگر قطرهٔ خونی در است

قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست / دل به بود غم گدازنده پوست

بی گهران دل که ز دو محنت است / بی گهر شمع جا دیت است

برگ عمارت بر ویرانی است / جمعیت او فرح پریشانی است

چشم بتان گر نبود مست رنج / گوهر دل را نبرد گنج گنج

سنبل ایشان گر نه پریشان بود / بی گهر اندوز دل و جان بود

مفلس راحت که ز رنجه بود / گنج غم زینهاری که مصیبت زده بود

ای مگس شهد طرب جوش چند / سیر نه‌ای آخر هوس نوش چند

از مزه گرسنه ز شکر غم شوی / داغ دل سینه همه هم شوی

جمعیت خصل چراغ گذشته / خیمه زده ز درد که تا کی گذشت

تا به دل از جسم سینه بود / همه هر جسد دیده که گنجینه بود

سینه بر آن کرد متاع صفا / باز نیسی آید ز دراع صفا

خلعت دل آیه فشان بخشید / در نشسته نامه فشان در حویز

نزد تو آسوده تا شب غم / شمع تو بی بهره زنا شب غم

بی غمیت تا به روز روی است / پیش سفیدیت ز دو هم سپید

آن که در آن نامه بود هنوز / نسیم گشا نامه بود هنوز

دل شهد فرو برد در ناسفته ام / صورت معنی ز نظر پیدا هم

شوق کند ندانگاهم تحسین / تا نشین نگر دیده گناهم تحسین

عقل همه آفاق را بهشت شده / از غم آن اندیشه تباهی شده

بس که درین غمکده آجور شد / تا به فشانم ز دل مستی زیر

از دل شب تا لب صبح دم / تا از دل در ریخته به دیدهٔ هم

در از آن این غم گشته شده / جنس جوهر از لب نوشته اند

عشوهٔ تماشا به هستی اضطراب / بود زیر بسی غم که بود لب

با غم ز سر چنین در نقاب / بر اثر جوهر سر خود و دست به

بر این دل بد خواب به غمزه‌ی کمید — همان دم وقت ز الم سر کشید

مایه لذت ز بلاهای گرفت — مرغ ملامت ز هوای گرفت

مرغ الم نشمه بر وی سر و ده — شاهد غم بوسه از وی ربوده

زمزمه شور بلب می‌شکست — پیش ملامت باز بجا می‌نشست

طره آشوب خطر از نده بود — بر رخ تشویش بر افگنده بود

بال الم افشان بملامت شمار — فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش خریده غم دل کرده‌ایم — فیض فراغ از عدم آورده‌ایم

در تو هم این نشاه مهیا بود — هستیت آغشته سودا بود

چشمه عشقی و جهانی دلی — حیف که از مصر فشان غافلی

عشق تراست طلب می‌کند — صوت غمت مونس لب می‌کند

لیک ندانی چه بدست آوری — ره بهر مطلب بستا آوری

تا زه دیر سینه‌ات آید بیاد — سیلی هنری بر سر گنج مراد

گر نه غبار در پی لیلی شوی — وای بجا لیکن که [illegible] شوی

در غم بیهوده شوی نوحه ساز — بر سر بیگانه بری ترکتاز

لاجرم از هر چه بدست آوری — نی کندت بره گری رهبری

کفر بود گر طلبی غیر دوست — مغز بدست آر و بینداز پوست

سبحه و زنار ز هم وا شناس — دیده عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست ره هیچ هیچ — دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

ایضاً

عهد از این پیش که دلهای ریش — لذت شان بود ز تاثیر نیش

زالعبه ذرا انجمن نغمه بود — زمزمه انجمن از مغز بود

هر که دران انجمن آرام داشت — سوخته داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود — نغمه از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت فروش — کای همه در باغ نهان در خروش
داغ دل اندازهٔ هر خام نیست — لذت این میوه زهر کام نیست
دعوی این شیوه کسی نارواست — گوز ستم مرده شکیبش نخاست
آنکه بسازد بتمنای دوست — رو شنود دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزدهٔ درد عشق — لیک بدل کم زدهٔ درد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه — صبر گواه است نه فریاد و آه
آتش دوزخ بزبان آوری — ور جگرت سوخت نشان آوری
دعوی تو عشق و دلیل آه سرد — صبر کن ای از غم دل دور گرد
چند فروشی و خرند اهل درد — گریه بپرداخته و آه سرد
زمزمهٔ شور فشاندن بس است — سرد کافور فشاندن بس است
نالهٔ نهال اثر افگنده چند — گریه تهی مغزیٔ از خنده چند
آنکه بوی داشت نگه روی حرف — لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بیخبر از ذوق غم — عیب و هنر باز ندانی ز هم
نسبتی عیسی که بمن میرسد — در هنرم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم ز دل — تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم هست — ورنه دم شعله مرادیم هست
سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت — بر اثر نالهٔ تبار و بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند — در گلوی صبح نفس بشکند
از ستم یار چو لذت برم — از نفس گرم چه لذت برم
مانع ما نیز فغان لذت است — زانکه مرا کام همان لذتست
مرتبهٔ عشق تو اینست و بس — گر ستم دوست بیارد نکس
من همه لذت برم از جور دوست — این همه مغز آمده و آن جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست
گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد
گر ستم دوست نه لذت برد

زخم که او دوست بود در غمش
سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش
لذت الماس دهد راحتش

زخم دلی گر بودت زینهار
گر نشتگاهی تو بناخن بخار

سودهٔ الماس بران میفشان
قطرهٔ زهری به پیش میچکان

گرنه جا در ره راحت مجوی
ورنه عروسی گل زینت مبوی

دشنه فرو نوش که آسایش است
چهرهٔ خونین شوی که آرایش است

رابعه کین زمزمه از وی شنفت
داغ کهن را بخراشید و گفت

کو سر هنگامه فرو چیدنم
کو دل پر بهید خندیدنم

گرچه دولت مرده و در ماتمی
هم تو فرو خند که بس بیغمی

یا قدری خندهٔ آنم بده
کاین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناسپاس
جلوهٔ طعنه به نصیحت لباس

اینچه حرف را بگهر خواند لنست
وین چه بدل تیشهٔ افشاند لنست

رونی کنایت بنصیحت مبوی
آنچه تو باید شنوی خود مگوی

من بچه زینت بودم دست رس
مقنعه طرازیم بدولت و بس

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود
گشته هم از دود دل درد نم کبود

جامه از جان بشگافم به تن
تا زدو عنم بدر از پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت
حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گر وزدت بر دماغ
بخیهٔ الماس نیابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مضمحل
شعله ازان شعله بدوزد بدل

برکشم ازین نفس دودمند
گریهٔ تلخ از جگر نوشخند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ
دود دل ماش بکاود دماغ

مر

طی کنم این حرف من تنگ ظرف
ورنه شود عمر با فسانه صرف

رد کنم آن دعوی بیهوده ات
تا بسیاهی دل آسوده ات

گفتی از آن لاف محبت رواست
کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست

داغ محبت ز دلت دور باد
زخم هوس داروی ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس
این نه محبت هوست این هوس

من هم ازین شیوه بلا فهم بساز
آبلهٔ دل بشگافم بساز

راه روش بر تو شمارم که چیست
ره رو دل بر تو نمایم که کیست

آنکه چو بر دوست کشاید نظر
شادی و غم را نشناسد اثر

لذت هر کام ز کامش رود
بادهٔ توحید بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته
از دلش این نشاه عنان تافته

آنکه نه مفتون هوس هنی است
بی خبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم
آگه از آوازهٔ هستی نیم

لذتم از کام فروشسته اند
وز دلم آرام فروشسته اند

بر دلم این داغ ندانی ز چیست
مرهم و الماس ندانم که چیست

یافتن حالت رنج و حضور
مرغ شعور نیست دریغ از شعور

مرهم الماس شناسم بنام
گر نیم این طور نجنبم حرام

عرفی ازین نشاه نصیب تو نیست
طفلی و تعلیم ادیب تو نیست

مرحمت عشق ادیب تو باد
مستی این باده نصیب تو باد

خطاب بنفس

ای همه چون معصیت آلودگی
عمر تو آرایش بیهودگی

چهره گشای صور معصیت
گرم عنان بر اثر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی
مشت خس موج سراسیمگی

جبهه عرق دوست عملت بی شکنج — چون نفس بی هنران باد سنج
عود هوا ساخته در محفلت — عطسه غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه — چهره عذر تو ز دودش سیاه
مرده دلی از لبت افسر گرفت — دودش فنا نقش دلت بر گرفت
بر نفسم جوشش که افسرده — ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دل خراش — زهر مریز از لب دعوی تراش
میده هم الماس بداغش بنه — آینه لبستان بدماغش بنه
ای که چو خود هرزه درآوانیم — ریش بذرداز نمک افشانیم
نفس تو در عمر گذاری درست — عمر تو در مهد تمازی درست
لیس که تو مدهوش فراموشی — شیفته مستی و بیهوشی
بهر تو ای مستی غفلت فروش — خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحله عمر بچندین شتاب — میبردت سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله راهی نگر — در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت — راقم ازین شغل دل آسوده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب — گرم عنان تر برد نا صواب
شحنه عصیان بندامت مکش — فتنه فردای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده — گریه بر دن از جگر لاله ده
ناله سبک خیز ره بندگی — گریه عرق ریز به شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل — کای دل غفلت زده نی ز دل
برهمن دیر مناهی وشن — مرده دیرینه تابوت تن
چند توان خفت درین مویه سار — صور دمیدند یکی سر برآر
بیهده بیدار نیست افشانده آب — زندگی و مردگیت مست خواب

گرده دل و دیدهٔ عرفی نگر
نی غلطم کز پی اهل سرور
محمل هستیت گران از هلاک
عمر در آغوش ممات آمده
عزم تو هر دم بگناه دگر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن
کحل شعوری بکش این دیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش
چون رسد از قافله بانگ جرس
یوسفی از چاه برون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان نشان
عرش روان از طیرانند مست
دامن شان هر تو حبل المتین
قفل درونی که در گنجهاست
روشنی هر گهر از سینه تاب
رو بگشا این در و گنجی ببر
گنج امیدی که بوی زنده است
گام ریاضت بره گنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن
نسبت خود با گهر او ببین
دست در آن مخزن مستور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری

خواب عدم و به تو به نج سحر
مایهٔ خواب ار بستاند غرور
روی وداع از لب جان تو پاک
نزع ببالین حیات آمده
چون نفس بازپسین تیز تر
قاعدهٔ ره روی آغاز کن
تا نگری راه پسندیده را
تا رسد از مجلسیانت خروش
بانگ برآور که بجذب نفس
جامه نیالوده بخون آورند
خشک لبی را لب خوان نشان
ذیل فرو هشته بامید وصلت
خواب کنان دست تو در آستین
گر بگشائی که کلید آشناست
داغ نهد بر جگر آفتاب
ورنه برسی لذت گنجی ببر
بر اثر رنج شتابنده هست
گنج ستان در کنف رنج نه
چشم تماشا بگهر باز کن
رنج کشیدی ثمر او ببین
جیب و کنار همه معمور کن
کوس بلند فلک آوازه ساز
نقش تو با عرش کند همبری

حکایت عابد

عابدی از شمع پری آذریاب
گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعهٔ رو نمود
دید که بر فوق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست
منظرهٔ عرش نشین دوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست
چشم بمالید و بزانو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب
در شبی انگشت تحیر بلب

وسوسه پای بدلش می فشرد
دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی و عبادات کرد
دست برآورد و مناجات کرد

کای تو برندهٔ طاعات ما
وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگه ز تعبیر خواب
باز نما صورت تاثیر خواب

با دل از اندیشهٔ حیرت زبون
رفت ز مسجد متحیر برون

دید که ماتم زده دردناک
مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب
چهره زمین سای مژه خاکروب

آمد و برداشت سرش از زمین
اشک فشاند از مژه زاستین

گفت که ای مرد برآشفته حال
صورت معنی همه حزن و ملال

غلغلهٔ شیون کرده غم ز تو
گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفات که سفت
دست بزانو زده نالید و گفت

شمع شبستان امل بایزید
صدر شهنشاه ازل بایزید

عابد دل سوخته چون این شنید
گشت دلش خون وز مژگان چکید

راه حریم حرم او سپرد
دوش ادب رابطهٔ نعش برد

آمدش از نعش ندای بگوش
کای ز شرف پایهٔ عرشت بدوش

شب که ترا مستی غفلت فزود
واقعهٔ بوالعجبت رو نمود

در نگر این صورت تاثیر اوست
جلوه دهٔ معنی تعبیر اوست

وحشی ازین زمزمه پرواز کرد ... عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی ... وین همه بیهوده چه می زیستی
آنهمه غرا نهمه ذلت ز چیست ... خود بده انصاف که تقصیر کیست
نعش یکی دعوی عرشی کند ... در ته آن وحشی تو فرشی کند
شرمت ازین مرتبه پست باد ... شرمت ازین غفلت بیهوست باد
نعش یکی مرده بود عرش تو ... کوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائره برگیر پای
تا شودت پای طلب عرش سای

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات ... بود نهان در تتق عین ذات
طفل از تشنه لب شیر بود ... صبح ازل سینه نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان ... بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار دگرگون نبود ... شکل در آن صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود ... جعد نه اما شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نیفه دور ... بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس تنگ نه ... مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود ... باده بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فگن و خود شکار ... غمزه بدل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوخته تیر خویش ... سینه غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان ننمودی نفس ... خود نفس خود نشنیدی و بس
ناز منزه ز قبول نیاز ... بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن ... در اثر جلوه سیمای حسن

آئینۂ عکس تجلی گرفت   صورت اندوده به معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات   ریخت حلاوت بگلو کائنات
صوت حرم گاه ترنم نمود   لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم شکر انگیز کرد   داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف   تا گهر اندر فگنند در صدف
نافه که خود را بنفس می نوخت   در شکم نیفه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت   صبر بخائیدن الماس رفت
ماهی شکر در جگر نی شکست   مرغ فرح بر جگر نی نشست
ناله علمداری دل برگرفت   دل ره بیماری دل برگرفت
نافه دوانید نفس بر دماغ   نور جهانید نفس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت   عشق بدریوزهٔ دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر   از جگر شمع برآورده سر
هر طرف از شعله شراری دوید   هر شرری بر شب تار دوید
مایهٔ ظلمت همگی نور گشت   عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام   چون شود آرایش هستی تمام
نامهٔ آلودگی انشا شود   مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر امتیاز   آب و هوا طبع نداند باز
جمله طبائع ز اثر بی نصیب   بر اثر طبع نتازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون   کای همگی شیفتهٔ چند و چون
منبع زر اندوده مس کز الست   جلوه گری از محک وحدت است
قلب زر اندوده پذیرد گداز   مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصودهٔ وحدت برند   خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکنند قیصر و قیصر بدن   باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس — تا دره و مرد حسرت جنبان نفس
بال گشایند و ترنم کنان — باز گرایند به تنگ آشیان
گوهر دو در صدف بعضی از هر طرف — از دو در در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ — طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان زاغ — شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود — وین سخن از جمله ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود — بود عدم گشت و عدم عین بود
ور نگری یک عدد و صد هزار — هست جز آن یک همگی اعتبار
یک دو نکرار اشارت نمود — ورنه جز آن یک نبود در وجود
ای که بزندان مجاز اندری — جهد بکن تا بگشائی دری
سیر تو در دیر مجاز اندر است — عالم روحانی از آن سو تر است
کوش که مستغنی از آلت شوی — تا بتماشاگه وحدت شوی
این نرسد ایزد نه ببازیچه است — حکمتی آرایش این پرده هست
بر سر این راز بهل دامنم — به که نزاید لب آبستنم
این در اندیشه عرفی نسفت — خود نفسی داد برون خود شنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرای درون بایزید — محفلی آراست بجمعی مرید
محفلی آرایش صحن فلک — فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشانندتر از جام جم — گرد شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش چه کند در دماغ — انجمنی کش بود آن شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق — مست سماع از نفس گرم عشق
کرده به مستی ز لبش هرزه جوش — هرزه نگویم که نیم زاهل هوش

راز درون پرده گشایی گرفت / نور نفس اوج گرایی گرفت

جلوه گر از جامهٔ هستی بهم / معنی هشیاری و مستی بهم

وز حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار مرا سجده بر

رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ / هرچه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش از نشاهٔ توحید رست / رشتهٔ آمیزش وحدت گسست

حلقگی آن میوه که افشانده بود / باز بیفشاند بر آن باغ جود

از اثر لذت آن لب بگزید / نی غلطم لب ز ندامت گزید

گفت که این دعوی قدوسی است / وز لب ما نغمهٔ ناقوسی است

گرد گر این نغمه سر آید بهم / گر بچنین هرزه بر آید بهم

تیغ بر آرید و بلا کم کنید / گنج نهان خانهٔ خاکم کنید

چون می توحید دگر نوش کرد / بیهده اندازه فراموش کرد

هرزه ده و وحشیه در آمد بجوش / لیک بر آن هرزه فدا عقل و هوش

مستمعان تیغ برافراشتند / تخم عدم خیزی خود کاشتند

هر که بعضوش بشکست تیغ را / تا فتنه زد تیغ بجولانش فشاند

گریه کنان ز جسد هر سیه‌ای / فرصت لیلی زده هر محملی

بود یکی زان همه آشفته تر / دست و زبانی ز قلم بسته تر

بسته بهر دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید از آن گنج راز

دید که هو هوی آمدنش سوخت / زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت

دید چو دار بسته بیدار بزم / نافه فشان دید سمن زار بزم

گفت چه باد از ره این نغمه خاست / گر ز ورق گل چمن کربلاست

قصه ز آن حال بزنگی که بود / خوانده بر آن بلبل معنی سرود

گفت چو با شعله ستیزد نفس / سوختن و سوخته خود جرم کس

هر که به معشوق گشت تیغ کین / مرگ برون تا زدنش میم و سین

کوهکن در غم دل ناشکیب — چهره گشای صنم دلفریب
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد — اوست که آن نغمه تواند گشاد
ای منم از هر نفس لب به لب — بر نفس لب زده بهر ادب
عرفی از آن زمزمه لب را مسوز — هان تبرا و ده نفس لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد — حوصله معرفتت بیش باد

مثنوی دیگر

پیش قلم چون ره کاوش گرفت — چشمه آثار تراوش گرفت
قطره اول که نم پرده داد — آب سخن بود کز آن چشمه زاد
تا ره بگشود و بهر سو دوید — میوه فشان طوبی جان بر دمید
سیل از او رفت بباغ بهشت — برگ و بر وی بحلاوت سرشت
هر دو قدم باغ طرازی که بود — حوضی از آن آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد — نام یکی چشمه کوثر نهاد
نایره فیض ابد الهم گشود — چشمه حیوان هم از این نم بشود
تا نگشود از لب این چشمه آب — بود بلورش گهر آفتاب
در چمن باغ تر زادان کهن — چشمه بر آب سخن دان سخن
برگ نه برگ و ثمر اندر ثمر — از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر یافته هر جام از او — ذوق دگر یافته هر کام از او
از نم این چشمه صافی نهاد — شهد بنان چشمه کوثر گشاد
از نم این چشمه [illegible] فشان — زمزمه عشق بود خون چکان
از نم این چشمه [illegible] سخاک — هر [illegible] چمن زد نفس آب ناک
از نم این چشمه به تشنه جوی — حسن چمن یافته صد آبروی
هر بر و برگی که [illegible] هست — از نم این چشمه صفا بیش هست
[illegible] بر و بر [illegible] — دست بهم بسته آورد از مرغ جان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست | خارکن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز | وحی ز فرزندی او مست ناز

فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب | میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعلهٔ آتش فروز | در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن منبری | شاهد دل در حرمش منزوی

نغمه گشای لب و لبستگان | بت شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مستمع | معنی جبهه سیلی ازو در تقنع

در حرم آرایش قندیل سنج | بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا | آئینهٔ صورت معنی نما

دارد می بیهوشی مستان هوش | سامعهٔ گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب | در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از راز فروشان وی | سامعه از حلقه بگوشان وی

آتش او چشمهٔ کوثر نشین | آب وی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ | راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته نور حیا | جلوهٔ او یافته جوهر صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل | خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان برزده | سر زده دل عرش روان برزده

نخل معانی ثمرافشان ازو | گنج الهی گهرافشان ازو

مستی هر باده که مست از ویست | بوی ازین نشاه نصیب دیست

مغز خرد تشنهٔ کاوش ز وست | چشمهٔ حکمت تراوش ازوست

مرغ سخن گرنه خوش آهنگ بود | شیشهٔ الهام کجی تنگ بود

وحی ترا وی لب روح الامین | گر نکشیدی سخنش آتشین

ناله برآورد ز دل گرم خون | نغمه بکاند ز لب ارغنون

آینهٔ معنی از و روشن بست | انجمن افروز ضمیر من است
تاجر کشش ساز تجارت نداشت | باغ ازل برگ عمارت نداشت
کاین صنم از لاله چمن شسته بود | سنبل گیسوی سمن شسته بود
لیک برانم که بخون جگر | وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را | جامهٔ طاوس دهم زاغ را
ای ز دلم نخل معانی بلند | وز گل و سنبل قلمم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد | وز نفس روح امین موج زد
عشوهٔ حوران سحرگاه من | هست گواه دل آگاه من
کو طلبی تشنه لب عشوه دان | تا دهم از حسن یکایک نشان
دل دهم و عشوه ستانی کند | فهم کنم سیکی مرغ زبانی کند
رفتم و بستم بریاض سخن | بر خس و خاشاک گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل | حسن خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب | وین بدل لذت کام طلب
بر اثر لذت آن باغها | وز جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک در این باغ نیست | نغمهٔ بلبل نفس زاغ نیست
بر طلبی برگ و بر میبرد | برگ مراد از شجری میبرد
آنکه خسش بند کند آستین | از سر طوبی نشود میوه چین
آنکه بود بر ثمرش دسترس | دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبی بنشانم بباغ | یا همه نشتر شکنم در دماغ
ریشتیان را که حسینانه غمی | خسته دلان را که کند مرهمی
گاه نسیمی بسمن میدهم | گه جگر مرغ چمن میگزم

[illegible]

مرغ بهشتی ز طلب تر خورد / مائده نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر / سبزگیها ز نمک شورتر
تشنه لب و زهر من آب حیات / شاد بدریوزهٔ زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است / لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود دست خس / شعله کند دست فشانان نفس
حیف که دودم نپذیرد کسی / دامن این شعله نگیرد خسی
نیشترے بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خونش بغل میزنم
تا مگر از جنبش رائے صواب / بیهده هر زشت پذیرد نقاب
حیف که لختے که تراشم ز دل / این نفس مست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست / هیچ دل معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک بالماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام / طائرے از رتل کم آید بدام
دام مروت ز چمن برمچین / دیر نشین زود مخیز از کمین
دام فروگستر و شو پای بست / صید مکن هست و هما نیز هست

حکایت

دید یکے باشه در اوج قوت / تافتن و بافتن عنکبوت
ریخت ببافندگیش زهرخند / کای هوس اندیشهٔ کوته کمند
شربت دلریزی و خون جگر / تا مگسے را برهانے مگر
حیف که سرمایهٔ این بوده تار / از تو رود دام مگس الکار
دام چنین صید نه سرزد ز هیچ / نیش برین رشته تنیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که بندش بپاست
طعنه کنان چون خرفه هرزه سفت / دام طرازنده بگوش شنید و گفت
اے قصب بیهده ار رنگ زر / گر نگزے لب دل کس خود مگر

آنکه بود چیست به کمندش بلند / نیست غم از کوتهیش اینقدر گمند

خود شجر کوته اینجا برست / کوتهی از هست بر باغ پست

این دم سرد از جگرم دار کن / شرمی ازین جنبش منصور کن

دام من آنست که در جوف غار / کرد رسول عربی آشکار

باز الهیش ور آمد لقبه / طوطی باغ قدمش بود صید

طوطی مستی شکر انداخته / سایهٔ او مرغ پر انداخته

نغمه طرازندهٔ بستان دوست / طائر هر حلقهٔ مرغان دوست

سایه بیفگنده برین چار باغ / سایه فگن بر سر طاؤس و زاغ

دام چنین صید مگس گیر نیست / در قفسش داخل نخچیر نیست

شرمی ازین دام همایون شکار / طعن مگس گیری از دور دار

دام من آنست که طاؤس جان / در قفسش داشته است آشیان

گر مگسی بستهٔ این پرده است / کس چکند طالعش آورده است

عرش اگر دام ترا صید نیست / حیف بر آنست که در قید نیست

دام کلامست که حیدر بافته / حبل متین رشتهٔ او تافته

بستهٔ این دام کلید مراد / رشتهٔ بندش گره بی کشاد

بستهٔ او گر ز غمی وا گرندرو / خرم و آزاد بر آید چو سرو

سرو که آزادیش آید بکف / خواند ز نکهت به خزان لاتخف

ایضا

ای بصفا انجمن آرای حسن / حسن ز رویت به تماشای حسن

جعد سمن سای تو آشوب رای / لعل گهرزای تو یاقوت سای

آهوی صیاد تو غزلان شکار / سایهٔ بالای تو طوبی نگار

حسن ترا سایه نشین آفتاب / آب سخن ز آتش رویت کباب

بینش نسبت مرده دم عیسی مسیح / وز نکهت زنده قبای مسیح

ببند وے زلفت که ختن منظر است — سلسله بر سر شکن عنبر است
سحر که سرو چمن با بل است — از روش نخل تو پا در گل است
فتنه سرچشمهٔ طوفان نوح — مے کند آن بادهٔ نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز — عجز بمحراب وے اندر نماز
طاعتیان اند دو ابروی تو — سجده کنان در حرم روی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز — راحت رنجورے و در رنج ناز
نرگس از ورنج برستی گرفت — مایهٔ مخمورے و مستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم — داغ طرز نمک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر — نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون بحریم چمن یاسمن — بر شکنی سنبل تر بر سمن
در هوس سلسلهٔ عنبرین — نور شود سایهٔ شکن بر جبین
حسن ترا اهل عمل فتنه زاے — دشمنی آراے و عداوت گراے
غمزه روان سوز دل مستمند — عشوهٔ بے ماتم او نخل بند
صلح شهید ستم آراے ناز — عربده آرایش تابوت ساز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه — غمزه نشانده بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه — بر سر موے دو عالم گره
چشم تو بیمارتر از غنبرست — بس که برو غمزه هجوم آورست
شاهد حسن تو تغافل پسند — حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه گه یاسمنت آب و رنگ — حسن تو از نکتهٔ نازت تبنگ
سوے تو صد نوبت اگر بنگرم — نیم نگاه است چو جمع آورم
اے دلت آسوده ز غمخوارگے — خار منه در رهِ نظارگے
در چمنی کرده ات این رنگ و بوست — اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورقِ گل بگیاهے دهند — دامن دامن بنگاهے دهند

رنگی ازان با گل رعنای تست ... بوی ازان با سمن آرای تست

این چمن لاله که پروردهٔ ... عاریت از باغ کسی کردهٔ
لاله میوه شان که زباغ تو نیست ... وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشائی ست ... ناز تو هنوز زندهٔ بینائی ست
گر نبود عشق هوا گیر حسن ... کوهنی عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلی مایهٔ دل سردی ست ... غنچهٔ غم رایت رو زردی ست
زمزمه ولی شور فزای دل ست ... موجب لغزیدن پای دل ست
دل شکن عهد وفا تازه کن ... می بکش اندیشهٔ خمیازه کن
حسن تو مغرور به آواز چند ... ناز تو بیگانه ز انداز چند
برگی و رعنائی باغ خطاست ... باغ جنان برگ چنین کی رواست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر ... سنبل شبگون ز سمن رسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید ... فصل بهاران به نهایت رسید
باد خزان میل وزیدن کند ... آب چمن عزم چکیدن کند
آب لب لاله به تجدید نسیم ... در حرم غنچه نبیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان کند ... سنبل زلفست ز ریحان شود
برگ و بر حسن به یغما رود ... روح شهیدان به تماشا رود
حسن بر افشانده متاع از کساد ... گوهر دل غوطه زنان در مراد
بی ادبی از می امید مست ... وز تمی لطف تو کوتاه دست
طره کنان بانگ ز هر کاهی صنم ... ای گهر حسن بدرج عدم
آئینه بستان و نگاهی بکن ... یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ ... شهد ترا کو هنر از نش و رنگ
جلوه گر بیهای لب بام و کوی ... نیم نگاهی بصد ابرام کوی
نخل ترا ریزش خوبی کجاست ... گوهر افشانی طوبی کجاست

غمزهٔ و آرایش صد ناز کو ... نازشی و تعبیه صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ — غرهٔ شرم داد و بیازرد به سلخ

این همه رنج روشهای تست — ورنه کرا طاقت ایذای تست

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ — گل به تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم — زیب دهٔ سینه بداغت منم

ره که برون از روش افتاده است — چشمه به بی‌آبی اندوداده است

نغمه کشای چمنت صوت زاغ — عطسه زند بوی گلت هر دماغ

جلوه گه سبزه بخس داده — منصب طوطی بمگس داده

حسن در آغوش هوس تا بکی — غیرت سیمرغ مگس تا بکی

گو چمنت صوت کلاغی بدار — باغ تو گو نغمهٔ زاغ بدار

در چمن روضه مگو مباش — چند نمک بر جگر میخراش

مهر نیاید ز دل اهل هوس — دوستی شعله ندارد مگس

صید مکن شیفتهٔ انگبین — رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فروزد هزار — جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانه هستی گداز — در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله به مومی در زدن از خامی ست — زانکه مراد آتش ز تو ناکامی است

ور مگس آید بر شمع انگبین — هست ز مومش طمع انگبین

تلخ نشو از شعله برافروز تیغ — شعله مدار از پر و بالش دریغ

در عرق الماس گدازم به قند — لیک بود شربت من سودمند

این نفس لیته بناموس عهد — زهر تمامیت فروشند به شهد

وای که بس بیهده رنجیده — وین نفس تلخ نسنجیده

تلخ من اول بمذاقت بسنج — گر نکنی آشتی خود مرنج

نیستم از ناز و غرورت به تنگ — صلح بخواهیم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن شو که دعا میکنم — جنگ ترا صلح ادا میکنم

حیف که هر خون که گذشت ور دلم
چون جگرم خاک شود منفعلم

لاله که رنگ ورق از خون دهد
از جگرم چیند و بیرون دهد

زین سخنان تنگ غرض دور دار
بی ادبیها ست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمه‌ات تنگ باد
عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آئینه پرستی که چه
بوی می مست درستی که چه

آنکه زدی آئینه صورت پذیر
چهره نمای تو بصورت اسیر

وای اگر چهره برد در نقاب
باز دهد آئینه این رنگ و آب

هرچه درین دائره صورت پذیر
هر که درین مرحله آید بگیر

کو نه طبیعی ست ثباتیش نیست
ورنه بخود زنده حیاتیش نیست

دل یکسی ده که بخود قایم است
جلوهٔ معشوقی او دائم است

حکایت تمثیل

همچو شبی با دو سه دستان طراز
کرده با فسون در افسانه باز

همنشینان غم عشق صنم
چون من و عرفی همه افسون و دم

جمله بذیل نفس آویخته
هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز
پرده ز آرایش خود کرده باز

گنج مصیبت کدهٔ داشتم
تخم نه اندوخته می کاشتم

جمله تهی مایه و گوهر فروش
تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش

نازده می چهره برافروخته
خام چو شادی و چو غم سوخته

مایهٔ بی دردی و لاف و ملال
از طیران مست فرو بسته بال

محرم دل با همه بیگانگی
با یکسی دعوی پروانگی

خسته تری داخل آن جمع بود
کش همگی سوخته چون شمع بود

از طیران بسته پی عرض حال
شعله نهان ساخته در زیر بال

سردی آن جمع درو کار کرد
نغمهٔ زمزمهٔ بنفس یار کرد

ما ماست ببلاغت کشید   طرز در آغوش کنایت کشید

گنج مصیبتکده شمعیش بود   ریخته پروانه او مست دود

گفت که ای زایر ایوان شمع   گرد تو بنشسته بدامان شمع

ز اول شب تا بگه صبحدم   دیده لبت هیچ نماندی بهم

تخم شداید بهوا کاشتی   پاس رخ شمع همه داشتی

تا کی ای هدهد مشکین نفس   بال و پر افشانی و رانی مگس

در غم این دیده مغنوده شو   آخر ازین شغل بر آسوده شو

خود چه کند شمع مگس ران ما   سایه پر از بستر شمع ای هما

نایره حسن نگهبان اوست   مروحه جنبان مگس ران اوست

شمع ندارد بمگس ران نیاز   بال مرنجان و به پرور نیاز

ای بزدایای هوا عنکبوت   ای ز مگس از مگسی کرده قوت

رشته پرواز تنیدن که چه   بر مگسی دام کشیدن که چه

قوت خود از شعله کن ای بوالهوس   بلکه تو شو طعمه آتش ز خس

نیست دمسازی شمعت حرام   نسبت بیگانگیت برد وام

بگذر از طوف حریم وصال   درشکن این جنبش ناقص بال

بال مگس نیز نخستین ورشت   مستی از بال تو کامل سرشت

گربه کام بود گرم خیز   بر قدم قند بود بوسه ریز

سعی چه تو محروم بود در حضور   بر تن خود زد گره دور دور

کام مگس لب بشکر دوختن   مطلب پروانه فرد سوختن

گر مگسی بر اثر قند باش   ورنه در آتش تو خرسند باش

تشنه لبی را لب شعله نه   سوخته لب مرهمش از شعله ده

غوطه در آتش زن و کوثر شمار   شعله بقا لوی خود بر گمار

گر نه در آتش بودت جایگاه   کی بودت در دل معشوق راه

ده که بناموس نه رهبر اگر
داغ تمنّا نه نهی بر جگر

دیده تا میزش او باز کن
مست حمیت شو و پرواز کن

باجگر شعله عنان نرم دار
بلکه درون تر شو و جا گرم دار

تا رود تب شعله در مغز و پوست
تا نکشد هر چه کند میل دوست

عرفی ازین ذروه تبسان برشوم
جای قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسی در سرست
مایه پرواز به بال اندرست

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم مغنی مسیح
آن چو لب دلبر کنعان فصیح

بر سر مویش زده عشق مست
شرع ز کیفیت او می پرست

مستی او بر سر ناموس تاج
میکده عصمت ازو بارواج

چون در اندیشه به مستی گشاد
دید بمعموره هوشش فتاد

نیشتری بر دل ریشش خلید
خون دل از دیده بروی دوید

ناله آتش بدل اوج زد
گریه بدریای دلش موج زد

ناله ز لب تحفه گردون گرفت
گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

ناله تلخی اثر افشان ریش
در اثر از نغمه داود بیش

گریه گرمی بصفای ملک
خنده لبلیش گدای نمک

همنفسی کرد ز روی جست و جوی
کای همه زاری ز چه داری بگوی

تا منم این زمزمه سینه سوز
وین گهر افشانی گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو حال تو چیست
موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سائل گهر نغمه سفت
لعل بر افشاند ز مژگان و گفت

حوصله ام تنگ و بلا و لم بسی
منفعل از روحی رسولم بسی

منفعلم کاین دل مدهوش کن
وین دل خرد دست فراموش کن

بس که بود مست تماشای دوست	آنچه بیادش نبود یاد اوست
در همگی عمر که بروی گذشت	مستی او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نفهمیده دلم یاد اوست	نامه دلم بنده آزاد اوست
از غم او یارب معمور باد	ورنه بلد مستی معذور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن	وز غم جز دوست فراموش کن
ریش فزون کن غم بیهوده چند	کم زنی خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سر انجام یافت	خاطرم از کشمکش آرام یافت

تمت

خاتمهٔ طبع مطبوعه طبع ریختهٔ خامهٔ نازک‌نگار شاعر غرا منشی عبدالحق صاحب متخلص به ممتاز شاگرد با اعتبار مستند الشعرا بقا

محمدت الهی ومنقبت رسالت پناهی علیه الصلوة والتسلیمات برای کلام عرفی حسن وجمال دیگرست ما بعد پوشیده مباد که درین زمان بهترین دیوان امام بیان عرفی شیرازی مع مقطعات ورباعیات ومثنویات که از مغتنمات است بهم رسید بنابر هدیهٔ اهل نظر در مطبع فیض منبع امیر کبیر مشهور جناب منشی نولکشور صاحب واقع کانپور بحسن اهتمام کارپردازان مطبع بارسیوم در ماه جون سنه ۱۸۹۶ع منطبع گردید

تاریخ اتمام طبع بدیهه نقش انجام نهفته

در تاریخ هجری خامهٔ ممتاز زیبا سفت	کلام عرفی شیرازی مطبوع هاتف گفت ۱۲۹۴ھ

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ
تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -
دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع دل ہا دزاد
محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پر تاثیر -
دیوان حضرت احمد جام - زندہ فیل سر خیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان
اب محض عنایت ایزدی سے بصحت تمام دو بارہ طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ کا -
دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہے
از جلوہ طبع مخفی رشتی یا اورنگزیب واقف کلام زیب النساء بیگم
کہتے ہین وہ نادرست ہے تذکرونسے ظاہر ہے -
دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -
دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے
شری واستوبہ رئیس گڑھ -
دیوان موزون - از خوش فکری عالی جناب
راجہ رام نرائن سری واستوبہ کھرے -
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -
جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد گرامی

اہل زبان اور راس کے ساتھہ منشی جواہر سنگھہ کا
کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -
دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ
دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھہ پارسی بیخود تخلص
دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعرای
نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفیدہ آورہی مبتدیان
رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات مثل دواوین
اور اوستادون کے کلام کے اعلی درجہ کی بندش اور
اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہے
از جلوہ زور طبع رای کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ
محمد مردان علی خان -
قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد -
قصائد پُر فوائد - مصنفہ منشی چھن لال بہجت تخلص -
قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات -
ساقی نامہ ظہوری محشی -
قران السعدین - محشی مصنفہ
امیر خسرو دہلوی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعرای نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ
ہے مولفہ نواب محمد مصطفی خان دہلوی شیفتہ تخلص -
قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی
عبد الغفور خان نساخ -
خزانہ عامرہ - شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے
جنمون نے لجلہ سخن عنادل کی ہر دو نہ حضرت
مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -
جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنفہ
اسکا فخری بن ہروی مشہور اوستاد ہے جسکے عہد مین طہماسپ
شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کرکے مقام سندھ سے حضور
اکبر شاہ بادشاہ کے بطور ارمغان نذر بھیجا -
تذکرہ حسینی - تواریخ تذکرہ ہے یہ مولفہ میر حسین دوست سنبھلی

کتب قصص نظم و فارسی وغیرہ

خسرونامہ ـ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر فسانہ شاہان ہے مگر باطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار ـ

مثنوی مخزن اسرار ـ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ـ

مثنوی لیلی مجنون ـ 〃 〃

مثنوی خسرو شیرین ـ 〃 〃

مثنوی ہفت پیکر ـ 〃 〃

سکندرنامہ برّی کلان ـ مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر ذوالقرنین مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ـ

ایضاً ـ ایضاً ـ ایضاً ـ

ایضاً ـ ایضاً ـ ایضاً ـ

ایضاً ـ ایضاً ـ ایضاً ـ

ایضاً ـ جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ 〃 〃

ایضاً ایضاً

سکندرنامہ بحری ـ 〃 〃

شرح سکندرنامہ برّی ـ موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بشرح علمای کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق رائے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدرعلی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری ـ

ایضاً ـ مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان عثمانی

ایضاً ـ مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب مین بہت رائج ہے ـ مصنفہ محمد گلوی ـ

مثنوی تحفۃ الاحرار ـ مصنفہ عبدالرحمن جامی ـ

مثنوی یوسف زلیخا ـ 〃 〃

ایضاً ـ 〃 〃

ایضاً ـ مصورہ بغیر ٹمپئل ـ 〃

ایضاً ـ 〃 ٹمپئل ـ 〃

شرح یوسف زلیخا [illegible]

مثنوی یوسف زلیخای ناظم ہروی یوسف زلیخای جامی ـ

مثنوی یوسف زلیخای فردوسی ـ

مثنوی لیلی مجنون ـ ملا ہاتفی ـ

مثنوی لیلی مجنون ـ خسرو ـ

مثنوی ہشت بہشت ـ خسرو محشی

مثنوی تحفۃ العراقین ـ محشی بڑی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ افضل الدین خاقانی شروانی ـ

ظفرنامہ ملا ہاتفی ـ جسمین بادشاہ تیمور ملک گیری کا حال مثل سکندرنامہ نظم پاکیزہ ہے

مثنوی سنبلستان ـ بتتبع بوستان ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ ـ

مثنوی نلدمن ـ مصنفہ ملا فیضی [illegible]

مثنوی شیرین خسرو ـ ملا آصفی مصنفہ [illegible]

مثنوی نیرنگ عشق ـ معروف بہ مثنوی [illegible] مصنفہ مولانا غنیمت ـ

مثنوی نشتر غم ـ مصنفہ مولوی محمد [illegible]

مثنوی نالۂ منظور ـ مصنفہ مولوی منظور [illegible]

مثنوی نگارستان خیال ـ مع رسالہ خوان [illegible]

مثنوی زلالی ـ مصنفہ ابوالحسن تخلص زلالی

مثنوی دلی رام ـ معروف بحشمۂ [illegible]

مثنوی زادالمسافرین ـ مصنفہ ملا حسین [illegible]

مجموعۂ نوادر نظم ـ یعنی مجموعۂ ہشت مثنوی از اساتذہ شعرای متقدمین ـ

۱ ـ مثنوی در صفت بنگالہ ـ ۲ ـ مثنوی [illegible] از کلام تجلی ـ ۳ ـ مثنوی قضا و قدر از [illegible] ۴ ـ مثنوی ایضاً دیگر ـ ۵ ـ مثنوی قضا و قدر ـ ۶ ـ مثنوی [illegible] ۷ ـ مثنوی قضا و قدر ـ ۸ ـ مثنوی [illegible]